

آیا می‌توان از رویکرد مشتاق سخن گفت؟

روایتی از تجربه ۱۴ ساله مرکز دوستدار کودک مشتاق

انجمن دوستداران کودک کرمان

رویا اخلاص پور

خرداد ۱۴۰۰



آیا می‌توان از رویکرد مشتاق سخن گفت؟

آیا می توان از رویکرد مشتاق سخن گفت؟

روایتی از تجربه ۱۴ ساله مرکز دوستدار کودک مشتاق

انجمن دوستداران کودک کرمان

رویا اخلاص پور

فهرست

۳	مقدمه
۷	تجربه های نخستین
۹	بم و یادگیریهای پایدار
۱۳	مهد سبز
۱۵	مدرسه و آغاز آن
۱۹	تمرین رویکردهای متفاوت آموزشی
۲۶	داوطلبان مدرسه
۳۰	رویکرد پروژه‌ای
۳۲	مدیریت
۴۴	بازگشت به رویکرد پروژه ای
۴۷	جشن های مدرسه
۵۱	مدرسه اجتماع محور
۵۴	مدیریت حوادث
۶۰	مستندسازی
۶۳	اتاق فیلم
۶۶	طرح مادر-کودک
۶۸	درهای باز
۷۲	سخن پایانی

مقدمه

خرداد ۱۳۹۹ است، گردهاگرد سالن مدرسه با فاصله ۲ متری نشسته ایم دوازده نفر هستیم همه ماسک بر چهره داریم، سال کروناست. به رسم نامگذاری های کهن آن را سال کرونا می نامم مثل سال وبا، سال طاعون. تجربه عجیبی است نه برای ما، بلکه برای جهانی که گمان می برد از عصر بیماریهای واگیر جهانی عبور کرده است و حالا زمان پیکرتراشی پزشکی فرارسیده است. مطمئن هستم که هیچ مدرسه ای در شهر و احتمالاً در کشور باز نیست. اما مدرسه مشتاق باز است. چرا؟ از قوانین تبعیت نمی کند؟

واقعیت این نیست. همه تالارهای عروسی، رستورانها، ورزشگاهها و بازارها گشوده شده اند. اما مدرسه هانه! به نظرم اشتیاقی وجود ندارد. از اسفندماه ۹۸ باید به این پدیده ناشناخته در مدرسه پاسخ می دادیم. به ارتباط خودمان با بچه ها فکر می کردیم، بچه هایی که اکثریت شان به وسایلی ارتباطی حتی تلفن خانگی نیز دسترسی ندارند. نمی شد آنها را در خانه ها و خیابانها رها کرد. از سوم اسفند تا ۲۰ اسفند آرام گرفتیم. به نوعی ورود به سال کرونا را جشن گرفتیم. فکر کردم اگر من بنشینم اگر همه بنشینند، کار مهمی انجام شده است!

بیستم اسفند ماه مهر اجلیلی رئیس هیئت مدیره انجمن تماس گرفت درباره این روزها گفتگو کردیم و این که چه می توان کرد. با همکاران مدرسه صحبت کردم پیشنهاد شده هر معلم با تک تک شاگردانش تماس بگیرد. تلفنهای خاموش بود، تغییر کرده بود. بعضی از همان ابتدا شماره تماسی نداشتند. پرسان پرسان پیدایشان کردیم. معلمان به درب خانه ها رفتند حال و احوال و شادی؛ اطمینان از سلامتی و پرسشی از سر آرامش از درسه ها...

فراخوان محدودی در گروه های نزدیک دادیم و برای صدوپنجاه خانوار بسته های غذایی فراهم کردیم. البته نه یک باره، بلکه به آرامی و در مدت ۲ ماه و نیم این بسته ها توزیع شد. با یک حساب سرانگشتی بسته های غذایی می توانست غذای یک هفته خانواده پنج نفره را تامین کند. اما کافی نبود ما باید با بچه ها وقت بیشتری می گذاشتیم. دوستان نمونه های خوبی از پروتکل های بهداشتی در سطح جهان را در اختیارم گذاشتند و عاقبت تصمیم گرفتیم!

- بچه ها در گروه های سی نفره به مدرسه می آیند. (قبل از کرونا گروهها ۱۰۰ تا ۱۵۰ نفره بود)

- در هر کلاس حداکثر ۴ دانش آموز
- به جای سه ساعت، شش ساعت حضور در مدرسه
- ماسک برای همه معلمان و کودکان بالای ده سال
- جای بچه ها در کلاس ثابت می ماند.
- در طول زمان حضور حداقل چهار بار دستها شسته شود.
- پنجره همه کلاسها باز بدون استفاده از کولر
- مسئولیت کامل این برنامه را با اعلام رسمی در گروههای انجمن دستداران کودک بر عهده گرفتیم.

چرا لازم بود مدرسه را باز کنیم؟

از دست و پا زدن در فضای ابهام و انتظار حالم بد می شد.

به نظرم نوعی تعمد و بی مسئولیتی در فضای آموزشی کشور به چشم می خورد که با هر تکان زمین، باران و برف و آلودگی هوا، بین تعطیلین و ... مدرسه ها تعطیل می شدند. سالها بود به جای تغییر، به جای تصمیمات درست و روشن به دلایل واهی مدرسه ها تعطیل می شدند. این بی تصمیمی در دوران کرونا خود را در همه جا نشان می داد.

اینکه مدارس باز باشند یا بسته، به نظر من در رشد و مشارکت کودکان تاثیر چندانی نداشت اما اینکه برای بیش از ۸۰ درصد بچه هایی که به تلفن هوشمند و لپ تاپ دسترسی ندارند و برای همه کودکانی که با یک اینترنت کند دست و پنجه نرم می کنند، یک آموزش کسل کننده و معیوب مجازی را به جای مدرسه یعنی تعامل و دیدار دوستان بنشانیم چیز دیگری است.

اندک افرادی هستند که حاضرند خارج از جعبه فکر کنند، ما همیشه به خودمان گفته ایم ما آنجایی هستیم که دیگران نیستند. اکنون نیز تبعیت ما می توانست نوعی شکست در فقدان فکر نو باشد. همانطور که انکار کرونا

جنون آمیز بود تعطیل کردن زندگی هم می‌توانست بر سلامت روان کودکان اثر بگذارد.

بچه‌های گروه اینستاگرامی «مدرسه‌ای‌ها» به یاری‌ام آمدند. آنها بچه‌هایی بودند که با من سال سوم دبستان تا هفتم را گذرانده بودند و حالا در اقصی نقاط جهان بسر می‌بردند. از آلمان تا افغانستان ایده‌های دوستان مهاجر در آلمان را معقول یافتم. بازگشایی با تمهیدات؛ در گروه‌های کوچک و پذیرش این نکته مهم علمی که موسسه «کخ» اعلام کرده بود اما هنوز پذیرش جهانی نداشت و ویروس کرونا از طریق سطوح منتقل نمی‌شود، فاصله گذاری مهم بود و ماسک هم جدی گرفته شد. از تجربه آنفلوآنزای سالهای قبل هم به اهمیت تهویه پی‌بردم (هشت هفته بعد از بازگشایی مدرسه مشتاق) در ایران ماسک اجباری اعلام شد هر چند که بر آن هم نظارتی نیست).

مدرسه باز شد. برای اینکه بچه‌ها و خانواده باید حس می‌کردند ما در کنارشان هستیم، آموزش و به سرانجام رساندن سال تحصیلی برای ما مهم است. ما نمی‌توانستیم با سپردن بچه‌ها به فضای مجازی کم سرعت و پلشت و دادن امتحان از راه دور و صرف گواهینامه‌ای مسئولیت خود را ایفا کنیم. باور ما این بود که باید مسئولانه و خلاقانه فرصت با هم بودن را برای بچه‌ها فراهم کنیم.

سخت بود اما غیر ممکن نبود. دختران کلاسهای پنجم و ششم استقبال بسیار خوبی از مدرسه کردند حضور آنها با تلاش معلم‌شان مریم خراسانی امکان پذیر شد. روزهایی بود که آنها با خود مهمانانی می‌آوردند، در این روزها کلاس در پارک برگزار می‌شد. یک روز تصمیم گرفتند همه با هم دیدار کنند بچه‌ها دلشان تنگ شده بود، صندلی‌ها در پارک به فاصله گذاشته شد بچه‌ها گفتند و خندیدند و بازی‌هایی با فاصله فیزیکی ساختند و با هم غذا خوردند.

چطور می‌توانستیم چنین لحظاتی را دریغ کنیم؟

برای سال اولی‌ها مسئله جور دیگری بود. حداقل یک سوم مدرسه مشتاق را سال اولی‌ها تشکیل می‌دهند. هر سال تقریباً ۷۰ تا ۷۵ درصد آنها به سال دوم می‌روند و مابقی تقریباً دو سال را در کلاس اول برای آموختن سواد می‌گذرانند. باز نشدن مدرسه به این معنا بود که همه این کودکان باید دو سال را در سال اول بگذرانند و

این برای آنها که در گروه‌های سنی ۸ تا ۱۲ سال بودند ناامید کننده بود.

اتفاق جالبی افتاد تعدادی از بچه‌ها که در ارزیابی بهمن ماه احتمال می‌دادیم ۲ سال در سال اول بمانند، سرعت خوبی در یادگیری نشان دادند. راضیه امینی به همراه فرشته چابکی، سمیه پورتنقی و زهرا خواجه‌جویی کار ارزشمندی انجام دادند. در یک فرصت کوتاه تقریباً ۴۰ ساعته بیش از ۵۰ درصد بچه‌ها توانایی خواندن و نوشتن در سطح مقدماتی را بدست آوردند، ۳۰ درصد بر نشانگان فارسی مسلط شدند و این عالی بود.

برای بچه‌های سال دوم، سال سوم و چهارم بر روی توانایی خواندن و نوشتن تاکید شد و همه معلمان اذعان داشتند که در گروه‌های کوچک بچه‌ها از تمرکز خوبی برخوردارند و تلاش می‌کردند به معلم نیز توانایی خود را نشان دهند.

برای ارزیابی و خود ارزیابی یادگیرندگان دفاتری آماده شد که شامل مجموعه‌ای از مهارت‌های تحصیلی و مهارت‌های تفکر و ارتباط بود. این دفاتر به همه کودکان که مهارت‌های خواندن و نوشتن را فراگرفته بودند داده شد و در دور دوم که به مدرسه بازگشتند به عنوان مستنداتی که توانایی آنها را نشان می‌داد، در نظر گرفتیم و به آنها گواهی حضور در مدرسه و ارزیابی سطح تحصیلی دادیم.

گروه کوچک این فرصت را به ما داد که هر روز صبح بچه‌ها در پارک گرد هم بیایند و در فاصله‌های مناسب بایستند و با معلمانشان فعالیت ورزشی انجام دهند که شادی و شور مدرسه را افزون می‌کرد. دادن غذا در مدرسه همیشه نقطه تلاقی انرژی، شادی و همدلی است و در این روزهای طولانی به نظر الزامی می‌رسید.

برای تهیه ماسک و دستمال و حوله تلاش کردیم تا حداقل از وسایل یک بار مصرف استفاده نکنیم و خودمان آنها را تهیه کنیم.

این دو ماهه عصاره ۱۳ سال کار آموزشی، خواندن و نوشتن، ایده‌پردازی و مشارکت فعالان مرکز دوستدار کودک مشتاق و انجمن دوستداران کودک کرمان بود. تصمیمی ناگهانی و از سر استیصال و یا لج بازی نبود. توانایی آموخته شده در بستر نه فقط ۱۳ سال حضور در مدرسه که ۱۸ سال کار مداوم انجمن دوستداران کودک کرمان با کودکان بود.

تجربه های نخستین

نخستین جرقه‌ها شاید به برگزاری عصرانه‌های صلح در پارکهای شهر کرمان می‌رسد. من در سال ۸۱ به انجمن پیوستم^۱. تعدادی از مربیان و مدیران مهدهای کودک کرمان در پارک معلم خیابان شهاب گرد آمده بودند. وسایل کار، رنگ‌آمیزی، چسب، توپ و کاغذ را از مهد با خودشان آورده بودند و شعارهای زیبایی که نشان از ترویج پیمان نامه حقوق کودک داشت مثل حق بازی، حق شادی، حق آموزش، بر نرده‌ها و درختهای پارک آویزان کرده بودند. یک عصر بهاری اردیبهشت ماه بود. آرام آرام کودکان به همراه مادرانشان به گروه پیوستند. برنامه تقریباً ۳ ساعت ادامه پیدا کرد. نه تنها کودکان خردسال بلکه کودکان ۱۰ تا ۱۴ ساله هم همراه مادرها با شادی مشغول رنگ‌آمیزی، درست کردن کاردستی و بازی بودند. افسانه قاضی‌زاده این برنامه را هماهنگ کرده بود. خیلی زود دانستم که این ایده‌ای است که با همکاری بهزیستی، موسسه پژوهشی کودکان دنیا و با حمایت یونسف در جهت عمومی سازی آموزش پیش دبستان اجرا می‌شود. آن روز من، که در اسفندماه ۸۱ به انجمن دستداران کودک پیوسته بودم. مسئولیت این برنامه را برعهده گرفتم و در طی ۴ ماه تقریباً ۱۰ عصرانه صلح در پارکهای خیابان ۱۷ شهریور و مدیریت برگزار شد. سخت‌ترین برنامه مربوط به پارک مدیریت بود، متأسفانه، پسرهای نوجوان و آماده برای جلب توجه ازخسونت، تنها شیوه‌ای که با آن آشنا بودند استفاده می‌کردند. همسرم سیامک زندرضوی به ما پیوست، او با دوربین درگوشه‌ای از پارک مستقرشد و پسرها را به گفتگو دعوت کرد. عاقبت تصمیم گرفتیم برای تابستان دراین پارک باشیم و با گذشت هفته‌ها فضا دوستانه‌تر شد. اما سختی‌ها ادامه یافت.

بچه‌هایی که به نظر می‌رسید نوازش سرد را بیشتر از گرم دریافت کرده بودند بعضی روزها با پرتاب میوه‌های کاج خشم خود را از ورود ما نشان می‌دادند و گاهی ماشین‌مان را محاصره می‌کردند و فریاد می‌زدند و مربیان جوان را می‌ترساندند.

^۱انجمن دستداران کودک کرمان درسال ۷۸ تاسیس شده بود و درانتخابات دوردوم هیئت مدیره، مهرا جلیلی به ریاست هیئت مدیره انتخاب شد. دخترم بهار دوران مهدکودک خود را در مهرآیین به مدیریت ایشان گذرانده بود مهرا علاقه‌ام را به همراهی با بهار و عشق به یادگیری تحسین می‌کرد و از من و همسرم دعوت کرد که به انجمن بپیوندیم.

بم و یادگیریهای پایدار

زمستان سرد سال ۸۲ در پنجمین روز خود به همه ما تکانی سخت داد. بم لرزید و در یک لرزش ۱۴ ثانیه‌ای ۳۶ هزار انسان برای همیشه ما را ترک کردند و شهری ویران شد. ماه اول به فعالیت‌های امدادی گذشت. از بهمن ماه در چادری که یونیسف در محله افشارخانه خیابان پروین اعتصامی برپا کرده بود، مستقر شدیم. انجمن دوستداران کودک میزبان صدها مهمان از سراسر ایران شد که تحت عنوان «ستاد مراقبت از کودکان آسیب دیده بم»^۲ سازمان یافته بودند. در ابتدا علاوه بر توزیع کمک‌های امدادی فعالیت‌های پژوهشی برای شناسایی کودکان آسیب دیده و وضعیت محله‌ها شروع شد. در پایان بهمن دوره‌های آموزش مربی با تسهیلگری اعضا موسسه پژوهشی کودکان دنیا و انجمن دوستداران کودک کرمان راه اندازی شد و در طی ۴ ماه بیش از ۳۰۰ مربی آموزش دیدند.

بهار ۸۳ انجمن دوستداران کودک در کنار شورایاریهای محله‌ای که در بم ایجاد شده بودند و از طریق یک خبرنامه محلی که به مدیر مسئولی سیامک زندرضوی و با حمایت سازمان جهانی بهداشت منتشر می‌شد قرار گرفت و توانست گروه‌های زیادی را در بم به مسئله کودکان و فعالیت‌های محله‌محور تشویق کند.^۳

محله عربخانه و کمپ مستقر در آن که به مهد شادی معروف شده بود، پایگاه این فعالیتها بود. هر روز دهها کودک به مهد می‌آمدند و به طنز به آن مهد «غولک» می‌گفتند چون همیشه تعدادی نوجوان هم در آن جا بودند. مهد درباغ زیبای آقای بهرامی قرار داشت و از همان ابتدا با حضور زنده یاد هنگامه بازرگانی به میعادگاه کودکان، نوجوانان و زنان تبدیل شد. بازی، آوازخوانی، قصه‌گویی و

^۲ستاد مراقبت از کودکان آسیب دیده ۱ از ۹ سازمان غیردولتی شامل انجمنهای دوستدار کودک، موسسه پژوهشی کودکان دنیا و همیاران غذا تشکیل شده بود.

^۳فرآیند و نتایج این تجربیات مستند و مکتوب شد و در ۵ کتاب منتشر شد؛ جامعه شناسی و مدیریت بحران، مدیریت بلایا مبتی بر اجتماعات،

برگزاری کلاسهای تربیت مربی و انجام فعالیتهای پژوهشی به ویژه با تکنیک پژوهش مشارکتی از مهد شادی فضای یادگیری محله محوری ساخت که به نظر من اگر در تاریخ ایران بی نظیر نباشد، کم نظیر است. درسایه سار درختان زیبای نخل و مرکبات و صدای جویبارهای جاری از قنوات می توانستیم برای لحظاتی از لرزه مرگبار ۵ دی ماه جدا شویم و باور کنیم که زندگی درخنده های این کودکان و بازی زنان جوانی که برای کودکان زندگی را می خواستند ادامه دارد.

«تو ماه بلند آسمونی منم می خوام ستاره بشم دورت بگردم» با صدای زیبای دوستانه؛ هنگامه در تالابو شعله های آتش طنین می انداخت و دل تنگی و غم را از دل انسانهایی که بر دیوارهای فروریخته ، خشت های بر زمین نشسته و کنده های درختان نشسته بودند برای دقایقی می شست . بم با همه دردناکی اش، مکان یادگیریهای پایدار و زندگی بخشی برای ما شد.

حضور قدرتمند یونیسف در بم، طرح «شهر دوستدار کودک»، طرح « بازیپوند» دریچه ای از تجربیات جهانی را برای ما به ارمغان آورد با جوانان و نوجوانان و زنان محله توانستیم گزارشهای خوب محله ای تهیه کنیم، صدای قربانیان را بشنویم و از آنها بخواهیم صدای خود را پیدا کنند.

اصول مدرسه دوستدار کودک

اکثریت تجربه های تلخ دوران کودکی از عدم تحقق حقوق کودک سرچشمه می گیرد. پس برای داشتن کودکان سالم وشاداب بایستی تمامی ارکان جامعه دوستدار کودک باشند یابه عبارت دیگر به حقوق کودکان احترام بگذارند.

مدارس دوستدار کودک چگونه مدرسی هستند ؟

فراگیر هستند همه بچه ها باید در مدرسه باشند و آموزش اجباری است منتظر این نیست که بچه ها به مدرسه بیایند بلکه به دنبال آنهاست که آنها را به مدرسه بیاورد

به تفاوت های فردی ، جنسی و شخصیتی بچه ها احترام می گذارد

چیزی آموزش داده می شود که موثر است. با نیازهای فردی ، شناخت کودک، فرهنگ و جامعه او مطابقت دارد، یادگیری را به بچه ها آموزش می دهد نه اطلاعات را

مسائل بهداشتی وسلامت کودک در اولویت است.

با والدین و جامعه محلی در تعامل است.

مدارس دوستدار کودک به یک فضای فیزیکی محدود نیست و در خارج از محدوده مدرسه هم ادامه دارد.

به نقل از نشریه شهروندان ومشارکت

بم : ۱۸ آبان ۱۳۸۴

یونیسف طرح شهر دوستدار کودک بم را با همکاری دانشگاه کرمان و شهرداری بم آغاز کرد. نماینده دانشگاه کرمان سیامک زندرضوی بود که عضو انجمن دوستداران کودک کرمان هم محسوب می شد. همراه با وی داوطلبان انجمن دوستداران کودک به این فعالیت پیوستند. این طرح ایده های زیادی را در شهر جرقه زد که بسیاری از آنها در سطح ملی مطرح و ماندگار شدند؛ ایده هایی مانند نمایش خلاق، یار مهربان «کتابخانه سیار خانواده در کیسه های پارچه ای»، ونشریه شهروندان و مشارکت که بخش زیادی از آن توسط بچه ها نوشته، نقاشی و تصویر برداری می شد

مهد سبز

مهر سال ۸۴ انجمن دوستداران کودک با موفقیت مهد کودکی «رایگان» در نزدیکی آرامگاه مشتاق علی شاه و میدانی که به همین در کرمان شهرت دارد راه اندازی کرد. مهد «سبز» نام گرفت و تابلوی «مرکز آموزشی- پژوهشی مهد سبز» بر سر در آن نقش بست. ساختمان مهد بخشی از ساختمان بهزیستی بود و تعداد زیادی از مدیران مهدهای خصوصی با اهدا وسایل کمک آموزشی به یاری مهد سبز آمدند. «فلورا مرتضوی» از جمله اعضای هیئت موسس انجمن بود که ما را در راه اندازی این طرح یاری داد. مهد سبز در ۲۲ مهرماه با ۱۰۰ کودک افتتاح شد. در هنگام افتتاح مدیر کل بهزیستی استان آرزو می کند که اینجا مهمانسرای برای کودکان کار شود.

«فاطمه ایلاقی» به مدیریت مهد سبز انتخاب شد و اعضا هیئت مدیره انجمن دوستداران کودک در مدتی کوتاه آن را به کانونی برای آموزش عملی مربیان تبدیل کردند. مهرا جلیلی، جمیله حدادزاده، مهناز صفاری و سیامک زندرضوی اعضا هیئت مدیره در این تاریخ بودند و اشرف صیقلانی، فریبا افشار، ستاره نقی زاده، سهیلا خزاعی، فائزه علی احمدی، امینه امین زاده، پروین برومند و رویا اخلاص پور به عنوان تسهیلگران انجمن کارگاهها را برگزار می کردند هر روز بعد از ظهر مهد سبز میزبان دهها دختر جوانی بود که می خواستند آموزشهای مربیگری را فرا بگیرند. مادرهای تعدادی از کودکان در کلاسهای آموزشی و به ویژه قصه گویی، بازی و کار با وسایل بازیافتی شرکت می کردند. اکثریت کودکان مهد سبز وضعیت مالی ضعیفی بودند و تعدادی نیز فرزندان مددجویان بهزیستی بودند. بیشتر آنها در اطراف بازار و میدان مشتاق زندگی می کردند.

در پایان سال آموزشی تابستان ۸۵، شانزده مادر درخواست کلاسهای سوادآموزی می کنند. افضل عقابیان دبیر علوم اجتماعی دبیرستانهای کرمان برای کلاسهای تابستان به ما کمک می کند. فاطمه، ذبیح، صادق، آرزو.... ۲۵ کودک دوباره به کلاس پیش دبستانی برگشته اند. هیچ مدرسه ای این بچه ها را نپذیرفته است و آنها می خواهند به مدرسه بروند. درخواست برای مدرسه رفتن پررنگ تر شده است.

در این روزها انجمن مهمترین مرکز آموزش مربیان پیش دبستان در استان کرمان است. با نیروی تسهیل گر

داوطلب و با دریافت شهریه‌ای اندک در هر دوره آموزشی بیش از صد ساعت کارگاه مربیگری برای مربیانی که از سراسر استان به کرمان می‌آیند برگزار می‌کند. مربیانی که از جیرفت، کهنوج، زرنند و... می‌آیند و حتی شب از مهد به عنوان خوابگاه استفاده می‌کنند. شهریه‌ای معادل ۴۰ هزار تومان برای ۱۰۰ ساعت کلاس و نهار و خوابگاه.

منابع درآمدی انجمن به شدت محدود است. گروه داوطلبان فرصتی برای برگزاری نمایشگاههای کتاب مدارس پیدا می‌کنند، هفته‌ای حداقل ۲ روز در مدارس. من به همراه مریم رشید فرخی مسئول این برنامه هستیم. بچه‌ها وقتی کتاب را خیلی نزدیک به خود می‌بینند و درباره آن توضیحاتی می‌شنوند مشتاق خرید آن می‌شوند. روزهایی که در مدرسه‌ها می‌گذرانیم، شاهد بودیم که چقدر بین عشق مسئولان و معلمان مدرسه به کتاب و عشق کودکان به کتاب ارتباط وجود دارد. در مدرسه آیت الله بروجردی در خیابان سرباز که منطقه فقیری در شهر کرمان محسوب می‌شود، نمایشگاه کتاب داریم. هر روز دهها کودک صف می‌بندند و مدیر در حمایت از آنها و ضمانت خریدشان حضور دارد. آنها کتابها را قرضی خریداری می‌کنند و یا بیعانه‌ای به خانه می‌برند. این روزها برای ما شور انگیز است، اما در دبستان مهر در یک منطقه فرهنگی و بالای شهر کرمان به حساب می‌آید، ناظم باخط کش می‌ایستد و بچه‌ها را از میزها دور می‌کند و رومیزی ما که پارچه‌ای بلند است پناهگاه خوبی می‌شود برای آن بچه‌های شجاعی که می‌خواهند کتاب بخرند و یا بخوانند!

مدرسه و آغاز آن

بازار شهرداری دیوار به دیوار مهد سبز و درب مشترک مهد سبز و اداره بهزیستی همواره بازاست. چند تاب و سرسره هم درحیاط به چشم می خورد. پسرها و دخترهای ده دوازده ساله در ساعات خلوت اداره بر روی این تابها بازی می کنند. اینها کودکانی هستند که در بازار شهرداری کار حمل بار و نظافت غرفه‌ها را انجام می دهند. در هنگام خرید این کودکان بدون هیچ چشم داشتی سبدهای ما را به مهد کودک می آورند. بم و مهد شادی به ما یاد داده است که این بچه‌ها را مهمان کنیم و با آنها به گفتگو بنشینیم. از آنها می خواهیم با پدر و مادرشان به مهد بیایند. یک بعد از ظهر زمستانی چند پسر با پدرانشان دعوتمان را قبول می کنند. پدرها از ابطال کارت اقامت به دلیل ترک ایران بعد از جنگ آمریکا و طالبان می گویند. آنها فکر می کردند کشورشان به صلح رسیده است و می توانند زندگی تازه‌ای را در آنجا شروع کنند ولی ناامیدانه برگشته‌اند و کارتهای اقامتی خود را از دست داده‌اند و آرزو دارند بچه‌هایشان باسواد شوند.

این همسایگی باعث شده هر روز با بچه‌هایی روبرو شویم که در بازار شهرداری کار می کنند و دلشان می خواهد درس بخوانند، تجربه سواد آموزی مادران تشویقمان می کند که برای راه اندازی یک مرکز سواد آموزی فکر کنیم. به یاد مدرسه هجرت و معلمانشان می افتیم آنها پرسشگران یک طرح پژوهشی شناسایی کودکان کار و خیابان کرمان بودند که در تابستان ۸۲ به ما کمک کرده بودند. به خانم رحیمی می رسمیم که معلم مدرسه هجرت و همسر آقای عالمی مدیر مدرسه هجرت بود.

در زمستان ۸۲ انجمن به همراه موسسه پژوهشی کودکان دنیا و حمایت یونیسف پروژه ای را برای دختران باسواد افغان اجرا می کند این افراد برای مربیگری دوره پیش دبستان آماده می شوند تا به افغانستان برگردند و مهدهای کودک راه اندازی کنند. یک دوره کارآموزی هشت ماهه نیز در این پروژه پیش بینی شده بود که نظارت آن برعهده جمیله حدادزاده عضو هیئت مدیره انجمن دوستداران کودک کرمان بود. تعدادی از این دختران به افغانستان رفتند اما ادامه جنگ آنها را مجدداً به ایران برگرداند

او ما را مجدداً با دخترانی روبرو کرد که سال ۸۲ با انجمن آموزشهای مربیگری دیده بودند. خانم فریبا جعفری، سکینه احمدی، مریم نورزهی.

من تجربه‌ای در سوادآموزی به جز باسواد کردن مادر بزرگم در کلاس دوم و سوم دبستان نداشتم، اما به اندازه کافی در طی سالهای ۸۲ تا ۸۵ در کنار تسهیل‌گران توانای دوستدار کودک بودم که بدانم عشق به آموختن چه معنایی دارد و چگونه می‌توان برق آن را در چشمان بچه‌ها دید. وقتی سال ۷۶ معلم سال دوم دبستان دخترم بهار، مرا به مدرسه فراخواند و گفت بهارنمرات خوبی ندارد. به او گفتم من فقط می‌خواهم هر صبح دخترم با خوشحالی به مدرسه بیاید و دیگر هیچ. زمانش که برسد خودش می‌داند چگونه از پس درسها برآید. حالا هم خوب می‌دانستم آنچه راکه در چشم این بچه‌ها می‌بینم اشتیاق به آموختن است و باید برای آن پاسخی بیابیم.

سال ۸۶ با مهربانی و حمایت فائزه علی احمدی آغاز شد او هر ساله نذری داشت و سال ۸۶ آن را برای دستمزد یکساله معلمان دوره سوادآموزی هدیه داد. ۴۰ کودک در کنار بچه‌های مهد شروع به سوادآموزی کردند. بهار ۸۷ سیامک زندرضوی با دانشجویان علاقه‌مند علوم اجتماعی به دوره سوادآموزی پیوست. آذر رحیمی و خانم کوهستانی نیز به عنوان مدیر و دستیار دوره در کنار او قرار گرفتند. دوره به یمن نامگذاری زیبای بچه‌ها «مدرسه آزاد مشتاق»^۴ نام گرفت که من تا به انتهای این روایت از این نام استفاده می‌کنم.

بچه‌هایی که در این سال به مدرسه پیوسته بودند عموماً بیش از ده سال داشتند و از خیابان به مدرسه می‌آمدند، جاییکه مهربانی حضور نداشت و خشونت راز بقا و جلب توجه بود. مهربانی و عدم تنبیه قابل فهم نبود. پدر و مادرها به مدرسه می‌آمدند و از ما می‌خواستند بچه‌ها را تنبیه کنیم. گاه معلمی عاصی می‌شد و دست به خط کش می‌برد و او بود که باید مدرسه را ترک می‌کرد. بچه‌ها این قانون را می‌دانستند معلم خشن باید برود و کودک خشن و خشونت‌هایش تحمل می‌شود. این قانون البته برای چندین سال از سوی بچه‌ها تعبیر

^۴ بچه‌ها خود بنری با این نام بر سر مرکز آویختند که با زدید کنندگان آموزش و پرورش خواستند این بنر برداشته شود و نام دیگری که با این نهاد رسمی ارتباطی نداشته باشد، گذاشته شود.

به ضعف می‌شد. تخریب وسایل مهد همه چیز را سخت‌تر می‌کرد و همراهی دو فضا غیرممکن شده بود به ویژه وقتی که نگهبان بهزیستی هم برای پاسخ به بی‌نظمی دست به چوب می‌شد.

علیرغم همه محدودیت های مالی تابستان ۸۸ تصمیم گرفتیم فضای دیگری برای مدرسه اجاره کنیم؛ خانه‌ای در کنار پارک عصای سفید در فاصله یک کیلومتری میدان مشتاق روبروی قلعه کهن معروف به «قلعه اردشیر». که تا به امروز- تابستان ۹۹- مدرسه در همان مکان مستقر است.

مدرسه در مهر ۸۸ با ۱۲۰ کودک در دوشیفت کار خود را شروع کرد. تقریباً ۷۰ کودک در شیفیت صبح که اکثریت شان کودکانی بود که یا کار نمی‌کردند و یا کار صبحگاهی نداشتند. نیمی از کودکان صبح دختر بودند اما عصر کاملاً به کودکان پسر و کودکان کارگر تعلق داشت. استقلال فضا کار را آسان‌تر کرد. ایده های خوبی چون photo voice، تهیه خبرنامه توسط خود کودکان، نمایشگاههای نقاشی در مدرسه شکل گرفت. ناهید رحیمی پور در همین دوره پایان نامه کارشناسی ارشد علوم اجتماعی خود را در مدرسه انجام داد او به مدت دو سال تمام وقت با مدرسه و بچه‌ها بود و سنگ بنای خوبی برای سایر دانشجویان کارشناسی ارشدی که در مدرسه پژوهش کرده‌اند گذاشت. مدرسه فضایی نبود که بیایند و چند سوال بپرسند بروند. یک دانشجوی کارشناسی ارشد با هر رشته‌ای که بود باید حداقل دو سال در مدرسه دستیار معلم می‌بود و پژوهشگری می‌کرد. او با خود جمعی از جوانان علاقه‌مند و هنرمند را به مدرسه آورد.^۵ حاصل کار ناهید رحیمی پور کتاب «جامعه شناسی کار و کودکان» شد. سالهای بعد علاوه بر دانشجویان علوم اجتماعی چند دانشجوی معماری و ریاضی هم در این مرکز کارهای پژوهشی خود را تمرین کردند.

در میانه سال ۸۸ مدرسه میزبان معلم قدیمی مکتب محمد بهمن بیگی و مدارس عشایری، زنده یاد عباس سیاحی بود که به لطف «مهدخت صنعتی» این میزبانی میسر شد. او در طی ۴ روز اصول سوادآموزی را فشرده به معلمان و داوطلبان مشتاق آموخت. علاوه بر معلمان مرکز داوطلبان جوانی چون مهدی افروز هم در این دوره حضور داشتند که بعدها این ایده را در فضاهای آموزشی دیگری به عمل و آزمون گذاشتند. فضای مدرسه با موسیقی کمی تلطیف می‌شد، اما هنوز راه درازی تا مهربانی و لطافت مانده بود.

^۵ الهام زند، آبتین محبی، سجاد سعید، رحمان کوشان و دیبا صالحی

تمرین رویکردهای متفاوت آموزشی

الگوی گلاسر و خوانش جمعی کتابهای «انتخاب» و «مدارس بدون شکست» کمک کرد که رویکردهای معمول آموزش رسمی در ذهن معلمان و داوطلبان ترک بخورد اما هنوز راه حل جایگزینی معرفی نشده بود. چطور می توان یک کلاس شلوغ را با کودکانی که از خیابان و خانه فقط خشونت و یا فرمانبرداری را می شناختند و فرصتی هم برای

اداره کرد؟

من اول سعی می کنم با بچه ها ارتباط برقرار کنم ... گوش کردن و نگاه کردن با عشق و احترام. به نظرم وقتی اعتماد و امنیت بین من و کودک اتفاق افتاد آموزش خیلی ساده و آسان می شود. از شعر و موسیقی هم برای کارم استفاده می کنم.

درخشنده حسنی

الگوی رویکرد پروژه‌ای و رویکرد پژوهش مشارکتی در این دوره معرفی شد. رویکرد پروژه‌ای را «مهراجلیلی» در آموزش پیش دبستان معرفی کرد و در مهد سبز با همکاری «ستاره‌نقی زاده» و «فائزه‌علی احمدی» تمرین شد. مبنای این رویکرد، انتخاب یک موضوع جذاب و مورد تمایل کودکان است. سپس سوالات کودکان و جستجوی پاسخ به سوالات تعیین کننده مراحل بعدی است. مربی در نقش تسهیل‌گر و راهنما ظاهر می شود و سعی می کند مهارت‌های تحصیلی، اجتماعی مورد نیاز کودکان را در این جستجو با بچه‌ها تمرین کند و به

کمک آنها یافته‌ها را ارائه دهد.

پژوهش مشارکتی توسط سیامک زندرضوی معرفی شد و هدف آن یافتن موضوعاتی در بستر زندگی اجتماعی خود کودکان بود. در این مسیر کودکان با انواع روش‌های پژوهش آشنا می‌شدند و بدین ترتیب موضوع و مهارت مورد علاقه و مورد نیاز خود را می‌آموختند. معلم‌ها علاقه‌مند بودند اما هنوز نمی‌دانستند با فشار فضای نا آرام و کودکان خشمگین چگونه باید کنار بیایند. ایده‌ها بسیار ناپخته بود، کسی آنها را تمرین نکرده بود و مشکلات مشخص نبود.

در این میان من درگیر مهندس و سایر پروژه‌های انجمن بودم. کتابهای مربوط به بسم را ویرایش و تدوین می‌کردم و گزارشات چندین پروژه مشترک با بهزیستی را مستند می‌کردم. همه این فعالیتها در سال ۸۸ برای من فرصتی پیش آورد که بتوانم به خوبی دستاوردهای سالهای گذشته را بشناسم و به ویژه با تدوین کتاب «کودکان ونوجوانان در کانون کاهش خطرات بلایای طبیعی» تجربه‌های کار با کودکان برایم روشن تر شد. آشنایی با پروژه‌های کوچک که با دهها تن از مدیران مهدهای کودک استان کرمان و تعداد زیادی از داوطلبان علاقه‌مند به کار با کودکان اجرا کردیم مرا با تعریف پروژه، اجرا، پایش و مستند سازی آن آشنا تر کرد. خرداد ۸۹ اکثر این کتابها و گزارشها منتشر شدند.

تجربه دیگر من به عنوان کارشناس حرفه‌ای در مدیریت منابع آب بود در سال ۸۷ مسئول پروژه‌ای با زنان روستایی بودم و همراه آنها مناطق روستایی را پژوهش می‌کردیم. این زنان سواد اندکی داشتند و یا مدتها بود آنچه را که آموخته بودند کنار گذاشته بودند، با نوشتن خلاق و مفهوم «همانطور که حرف می‌زنید بنویسید» آشنا شدم این آشنایی به آنها کمک کرد تا مستندات جذابی درباره مناطق خود تهیه کنند و علاوه بر آن به نوعی به رها سازی ذهنی، آرامش و تفکر علاقه‌مند شوند.

در دو سال آغازین مدرسه، آن را از دور نظاره می‌کردم، امکان برگزاری کارگاههای آموزشی را برای معلمان فراهم می‌کردم، ابزارهایی برای مدرسه می‌خریدم و در برخی از کارگاههای مدرسه مثل دوره سواد آموزی عباس سیاحی معلم مدارس بهمن بیگی شرکت می‌کردم... اما همه چیز از دور بود. چرا؟

فشار کار فعالیتهای متنوع انجمن و حرفه‌ای بسیار زیاد بود، من آدم اهل توک زدن و چرخیدن در یک فضا

نبودم. من باید خود را به تمامی در یک موضوع می انداختم و همیشه به شوخی می گفتم «من آن قدر در نقش پیاده نظام می دوم تا شاید بتوانم کمی گروهبانی کنم». همان کاری که در بم و بعدها در مدرسه انجام دادم. وقتی که هر آنچه را آموخته بودم در قالب نوشته درآوردم تازه برای خودم روشن شد که توشه من از این سفر ۷ساله چه بوده است در این زمان بود که تصمیم گرفتم به مدرسه بیایم.

آمدن من به مدرسه البته به نوعی تصادفی هم بود- مجتبی محسنی یکی از معلمان داوطلب عصر دانشگاه قبول شده بود و دیگر نمی توانست به طور منظم بچه های کلاس سوم را اداره کند، مجتبی محسنی با ترکیب نمایش و سوادآموزی فرصت بی نظیری را در اختیار بچه ها گذاشته بود. به یاد دارم یکی از کلاسهای که من هم در آن حضور داشتم به این شکل شروع شد: «داستان کوتاهی را برای بچه ها خواند و از آنها خواست شخصیت های داستان را پیدا کنند و هر کدام نقش یکی را برعهده بگیرد». بچه ها با گفتگو برای انتخاب نقش به توافق رسیدند. سپس از بچه ها خواست صحنه ها را بنویسند (علیرغم مهارت ناکافی بچه ها در نوشتن، مشکل به صورت ترکیبی از نوشتن و حرف زدن حل شد). سپس نمایش تمرین شد. همچنین او در برخی از کلاسها از نمایش خلاق برای رهایی بچه ها از تنش و افزایش اعتماد به نفس نیز بهره می برد - مجتبی محسنی از من خواست روزهایی که او مدرسه نمی آمد به جایش بروم.

اول آبان ۸۹ روز یکشنبه ساعت یک بعد از ظهر در یک کلاس کوچک ۱۰ مترمربعی با کف پوشی از موکت با تقریباً ۱۵ پسر از ۹ ساله تا ۱۴ ساله نشستم. دوردور مرا می شناختند. چگونه شروع کردم؟

یادم می آید از یک کتاب آموزشی به نام «رهبری موثر آموزشی» کمک گرفتم و هنوز فکرمی کنم کتاب موثری است از آنها خواستم خودشان را معرفی کنند. کارتهایی به آنها دادم که برروی آن پرسشهایی درباره خودشان بود. بعدها برایم تعریف کردند که چطور هر روز نقشه می کشیدند تا شاید من فردا پشیمان شوم و کلاس را ترک کنم. این کار را قبلاً با داوطلبان دیگر هم کرده بودند. یک روز یک عکاس معروف شهر مهمان کلاس شد در همان لحظه اول حرکات آکروباتیک آغاز شد پرتابهایی ترسناک برروی میز، پاره شدن کاغذ بزرگی که می خواستیم برروی آن کارکنیم. عکاس با هول و هراس مدرسه را ترک کرد و گمانم هرگز دیگر سراخی از ما نگرفت. البته من فکر می کنم قصدشان این نبود که با نقشه هایشان یک معلم نیاید. آنها می خواستند

کسی بماند که واقعا آنها را همانگونه که هستند بخواند.

فهمیدم که عاشق فوتبال هستند و خودم هم از فوتبال لذت می‌بردم به زمین ورزشی کنار پارک رفتیم. با هر حرکت پسرهای بزرگتر و ماهرتر در فوتبال کوچکترها را تحقیر می‌کردند و خیلی ساده میدان بازی میدان بازی کنان خوب و البته رفقاییشان بود و کوچکترها و ضعیف ترها فقط تماشاگر بودند یا تیله (تشله) بازی می‌کردند.

آرام آرام با شکافهای مدرسه آشنا شدم، شکافهای بین بچه‌های صبح و بعدازظهر؛ بچه‌های صبح آنهایی بودند که می‌توانستند تمام وقت کار نکنند و به همین علت کلاس چهارمی بودند. صبحگاه داشتند جشن داشتند و معلم تمام وقت بچه‌های بعد از ظهر که تنوع سنی شان بالا بود همگی پسر و کارگر بودند که همین دوساعت را برای مدرسه رفتن فرصت داشتند و علیرغم اینکه بعضیهایشان سال چهارمی بود که به مدرسه می‌آمدند همچنان کلاس سومی محسوب می‌شدند.

شکاف دیگر شکاف مذهبی و قومی بود. پشتوها و هزاره‌ها و ازبک‌ها ... سنی و شیعه و این شکاف در میان داوطلبان مهاجر هم قدرتمند بود. شکاف سوم شکاف معلمان تمام وقت و معلمان داوطلب پاره وقت که درعین حال شکاف ایرانی و افغان هم محسوب می‌شد. معلمان داوطلب چندان منضبط نبودند و معمولاً بعد از ظهرها می‌آمدند و این احساس در بچه‌ها وجود داشت که ما اهمیت نداریم! هرچند این معلمان داوطلب برنامه‌های جذاب و متنوعی برای بچه‌ها فراهم می‌کردند؛ نمایشگاهها، بازدیدهای میدانی و اردو ... اما به نظر می‌رسید که همه‌ی اینها حس حذف و تبعیض در میان حذف شدگان را کم نمی‌کرد.

مشکل دیگری که در هفته‌های اول با آن مواجه شدم تسلط پسرهای قلدر مدرسه بود که در میان بچه‌ها یارکشی می‌کردند. در کلاس من نیز حداقل سه گروه شکل گرفته بود.

در مدرسه دو نوع کتاب تدریس می‌شد؛ کتابهای رسمی آموزش و پرورش و کتابهای نخودی که توسط انتشارات موسسه پژوهشی تاریخ ادبیات کودکان تنظیم شده بود. البته به جز فارسی و اندکی ریاضی فرصتی برای تدریس کتابهای دیگر نبود. با ورود من و همکار دیگری به نام خدیجه اسفندیاری بعد از ظهرها کمی با ثبات تر شد. یک معلم با ثبات دیگر هم از صبح حضور داشت؛ «فریبا جعفری» او معلم سوادآموزی ارزشمندی

بود که قبل از شکل گیری مدرسه سالها در خانه خود به بچه‌های محروم از مدرسه سواد آموخته بود.

تقریباً همزمان دست به سه کار زدم؛

- کتابهای منتشرشده خودم را به مدرسه آوردم و مفهومی به نام پروژه تعریف کردم، اینکه هرکدام از ما می‌توانیم یک کتاب از خودمان داشته باشیم؛ پروژه «کتاب من».
- اردوهای کوچک پیشنهاد بچه‌ها بود که با رفتن به یک رستوران سنتی شروع شد.
- یک مجموعه مفصل از منابع خواندنی و برنامه کار تعریف کردم تا فرصت خشونت‌ورزی در کلاس کاهش پیدا کند.

رفتن به رستوران داستان آغازشناخت من از مفهوم «باند» در مدرسه بود. وقتی گفتم سه گروه شوید (حالا کلاس من ۲۲ نفره شده بود) بلافاصله سه نفر خودشان را سرگروه اعلام کردند و شروع کردند به یارکشی ... یکی از بچه‌ها به نام ولی جان جرات کرد «من نمی‌خوام با این‌ها باشم» فوری گفتم باشه. من هم یک گروه تشکیل می‌دهم. تقریباً ۱۱ نفر از بچه‌های کم سن و سال به گروه من آمدند. به بچه‌ها فرصت دادم که با آن یازده نفر گروه‌های خود را ایجاد کنند. فردا برایشان توضیح دادم من عضو همه گروه‌ها هستم پس کمک کنید سه گروه داوطلبانه درست کنید. از آنجا که موضوع رفتن به رستوران بود این مسئله راحت حل شد اما برای فعالیتهای دیگر زمان طولانی تری لازم بود. مبنای ساخت گروه را هر بار عوض می‌کردیم بر اساس سن، دوستی و قرعه کشی.

من مشغول آماده کردن برنامه برای کلاس شدم. متن‌های خواندنی، بازی و فعالیت. می‌دانستم که مدیریت یک کلاس بدون برنامه سخت‌ترین کار دنیا خواهد بود. بازی‌های هدف‌دار رکن اصلی کلاس من شد. با استفاده از سالن و جابجایی یکی از کلاسها من به کلاس بزرگتری که تقریباً ۱۵ مترمربع بود نقل مکان کردم.

داستانها و قصه‌ها متن‌های بامزه برای دیکته، ترکیب‌گفتگو و انشا و املا - من سوال می‌پرسیدم و یا ایده‌ای طرح می‌کردم و از بچه‌ها می‌خواستم پاسخ را در دفترشان بنویسند و در پایان برایم بخوانند - این کمک می‌کرد

ما گفتگو را با نظم و نوبت شروع کنیم، چیزی که اوایل غیر ممکن بود.

تجربه مبصر در دوران مدرسه خودم و اکنون در اینجا برایم بسیار ناخوشایند بود برای از بین بردن این تجربه ناخوشایند هرروز یکی از بچه‌ها مبصر می‌شد، معنی عربی مبصر یعنی مشاهده کننده را برایشان شرح دادم. مبصر کلاس من باید روی صندلی معلم می‌نشست - صندلی که تقریباً هرگز روی آن ننشستم - و مرا مشاهده می‌کرد و خطاها و گفته‌های مرا یادداشت می‌کرد یا به خاطر می‌سپرد و در پایان کلاس ارائه می‌داد. امیر و علیرضا که توانایی نوشتاری‌شان خوب بود و سرعت عالی داشتند یادداشتهای بی نظیری برجای گذاشتند و این یادداشتهای به من کمک کرد معلم بهتری شوم.

بچه‌ها آرام آرام با من دوست شدند و انتظاراتشان را از من به روشنی بیان کردند. آنها می‌خواستند کلاس چهارمی باشند مثل بچه‌های صبح. حامد می‌گفت: «دلم می‌خواهد وقتی بچه‌های همسایه می‌پرسند درس چندمی؟ من بتوانم جواب دهم» خواندن کتاب درسی رسمی بخشی از شناسایی هویت آنها به عنوان دانش‌آموز بود. باهم برنامه ریختیم «ما کتابهای درسی آموزش و پرورش را به سرعت در سه ماه می‌خوانیم و تمرین می‌کنیم. بعد از عید امتحان می‌دهیم و هرکس قبول شد کلاس چهارمی می‌شود.»⁶

در اکثر روزها ما شاید سه ساعت در کلاس بودیم بچه‌ها برای تفریح هم به زور بیرون می‌رفتند. کتابها به سرعت مرور شد و پروژه هم انجام شد هر گروه کتابی داشت «کتاب علوم من»

من امتحان نمی‌گرفتم، حداقل به شکل معمول دفتری داشتم که دائماً مشاهداتم را از روند کاری بچه‌ها ثبت می‌کردم و آنها هم دائماً این دفتر را نظارت می‌کردند. بنابراین جدا نشستن و با همدیگر کاری نداشتن در موقع انجام امتحانات چیز غریبی بود. سعی می‌کردم آزمونهای بامزه‌ای طرح کنم. آزمون ورود به سال چهارم در ۱۵ فروردین ۱۳۹۰ یکی از همین آزمونهای بامزه بود. به هر فرد ۵ سوال معمولی و ساده در یک برگه داده شد. سوالات هرکس ویژه خودش بود. در پایان سوالات یک معما طرح می‌شد که جوابش نام یکی از همکاران

¹ این حاصل تجربه شخصی من بود. من سال سوم دبیرستان را در یک تابستان کوتاه خوانده بودم. کتابهای مدرسه هیچ وقت محتوای مهمی نداشته‌اند که نتوان آنها را در یک دوره کوتاه آموخت.

مدرسه بود، او باید نام او را حدس می‌زد و به سراغ او می‌رفت و با او از نزدیک آشنا می‌شد و از او چند سوال می‌پرسید و یادداشت می‌کرد. سپس در دست همکار پاسخگو «سوال - نقشه» تازه‌ای بود که او را به سمت کتابخانه، آشپزخانه و... هدایت می‌کرد (شبییه بازی نقشه گنج) در آنجا نیز سوالی طراحی شده بود که او را به کلاس بازمی‌گرداند (از پنجره). هرکس به کلاس می‌رسید یک جایزه انتظارش را می‌کشید و این جایزه کمک به دوستی بود که از بازی - امتحان عقب مانده بود. در این آزمون سه نفر موفق نشدند. یک نفر با خاطرات قبلی از امتحان ترسیده بود و حاضر نشده بود و دو نفری که از کمک گرفتن امتناع کرده بودند و مراحل را به پایان نرساندند.

فضای مدرسه آرامش نسبی پیدا کرد. معمولاً بچه‌های این کلاس متهمان اصلی خشونت در مدرسه بودند. به نظر من آنها دست کم گرفته شده بودند.

داوطلبان

مدرسه هر پنج‌شنبه جلسات هفتگی برگزار می‌کرد. همه دور هم جمع می‌شدیم و درباره کارهایمان گفتگو می‌کردیم. من نیز به این جلسات هفتگی پیوستم و الگوهای کارم را برای همکاران توضیح می‌دادم. یکی از موثرترین الگوها استفاده مطلوب از داوطلبان بود، همواره داوطلبان زیادی درمدرسه وجود داشتند که به طور منظم به مدرسه نمی‌آمدند و این باعث شده بود که معلمان علاقه چندانی به همکاری با آنها نداشته باشند. الگوی پیشنهادی من ارائه دروس و برنامه اصلی در گروه بزرگ توسط معلم ثابت بود و سپس تشکیل گروه‌های کوچک و سپردن آنها به داوطلبان. پیشنهاد کردم تعدادگروهها با توجه به داوطلبان آن روز انجام شود. از این پیشنهاد در آن سال و حتی سالهای بعد هم استقبال چندانی نشد. حضور داوطلب بیشتر به معنای ساعتی استراحت درمیان کار سخت و فشرده بود و گاهی هم به معنای رقیبی که دل بچه‌ها را می‌رباید و هر روز سراغش را می‌گیرند و مهمتر آنکه به دلیل موقت بودنش اقتدار معلم را کاهش می‌دهد.

با این همه من مایوس نشدم و دائماً این روش را با داوطلبان کلاس خودم اجرا کردم تا عاقبت در سال ۹۴ عمومی شد و الان معلمانی هستند که می‌توانند در ۵ گروه و با ۵ داوطلب کارکنند و نتایج عالی بدست آورند. داوطلب حتی اگر یک ساعت هم درسال به مدرسه بیاید، به عنوان خواهر و برادر و یا بزرگتری باسواد می‌تواند امکان تمرین خصوصی را برای کودک فراهم کند که این تمرین در درجه اول تمرین خوب خواندن و نوشتن و در مرحله بعد آموزش مهارتی است که خود آنها به آن مسلطند. یکی از داوطلبان کلاس من خانم مهندسی از اداره کل منابع طبیعی کرمان بود که سه روز برای کمک به مدرسه مرخصی گرفته بود و برای اینکه بتواند از فضای کاری‌اش فاصله بگیرد. به او کمک کردم یک سرفصل کاری با توجه به رشته‌اش و نزدیکی جنگل دست‌کاشت «قائم» به مدرسه تهیه کند. او با ماشین خود ۵ تن از دختران کلاس را به مدت سه روز و تمام وقت به پارک جنگلی برد و با دانش اکولوژی آشنا کرد.

مدرسه ترکیبی از گروه‌های سنی و جنسی متنوع بود بچه‌های ۶ تا ۱۶ ساله، دختر و پسر که اکثریت از یک

فضای سنتی، قومی و مذهبی می آمدند. یکی از اولین دستاوردهای سواد نوشتن نامه است و می توانست اولین نامه ها به دختر یا پسر باشد که احساساتی را برانگیخته بود، مسئله ای که معلمان و مدیریت را وحشت زده می کرد و اگر خانواده خبر می شد حذف دختران از مدرسه گریزناپذیر بود. با نامه به عنوان یکی از تواناییهای فرد با سواد روبرو شدیم و برای گروهی از پسران نوجوانان یک دوره کوتاه «عشق چیست» با استفاده از کتابهای کوچک (love is) توسط سیامک زندررضوی برگزار شد. همه جنبه های آن در گروه معلمان مطرح شد و تلاش شد با دختران در مورد پیامدهای کوتاه مدت آن یعنی محرومیت از مدرسه صحبت شود، اهمیتی که مدرسه برای آنها داشت تا به امروز هم باقی است و باعث شد دختران کمی در این بازی ها وارد شوند. بعدها با گوشی همراه که البته هنوز در مدرسه کمیاب است موضوع ادامه یافت. اما حالا دیگر ما توانا تر شده بودیم و قادر بودیم در گروه های بزرگ به موضوع فکر کنیم و گفتگو کنیم.

گفتگو و برگزاری جلسات با بچه هایی که در دسر ایجاد می کردند و یا ناخواسته درگیر در دسر می شدند، همواره یکی از ارکان اصلی مدرسه بوده است. یکی از اثرگذارترین آنها درگیری بین نامزد یکی از دختران مدرسه و پسرهای مدرسه بود. درگیری را «نورا» آغاز کرد زمانی که یکی از پسرها با خنده گفته بود «این دوست پسر است؟». تقریباً همه دخترها و پسرهای چهارم و پنجم در جلسه حاضر شدند دخترها کاملاً در کنار دوستشان قرار گرفتند، جلسه به خوبی مدیریت شد و اکثریت بچه ها صحبت کردند و سوالاتی مانند احترام به دخترها، حق دخترها، زندگی خصوصی و دوست پسر و دوست دختر مورد بحث قرار گرفت.

داوطلبان مشتاق از همان ابتدا جایگاه مهمی داشتند آنها به برگزاری نمایشگاه در مدارس و گالری ها کمک

می کردند و اردوهای بچه ها را سازماندهی

و مراقبت می کردند.

خانم احمدپور دانشجوی کارشناسی

ارشد ریاضی یکی از این داوطلبان بود که دو سال با بچه های چهارم و پنجم بود و هنوز امتحان جالب ریاضی او برایم

من همیشه سعی کردم در مرکز مشتاق از روشهایی برای کار با کودکان استفاده کنم که آزادیهای علمی و فکری خودم و آنها را انگیزد. من به این نتیجه رسیدم که کودکان از طریق بازی و کار گروهی بهتر یاد می گیرند. خوب حرف زدن در باره خودشان و اتفاقات روزمره زندگی شان هم در کلاس برایم مهم است به نظرم این به موفقیت بچه ها در زندگی کمک می کند.

زهرا حیدری

خاطره انگیز است. او بر این باور بود که ریاضی باید حسی از شهروندی، مسئولیت‌پذیری، توانایی طبقه‌بندی و در عین حال محاسبه و کاربرد آن را در زندگی روزمره به بچه‌ها بیاموزد و آموزش ریاضی در دوره ابتدایی باید بتواند این مهارت‌ها را تقویت کند. خرداد سال ۹۱ او آزمون ریاضی جالبی از بچه‌ها گرفت. وی ابتدا در یک فضای آشفته و نامرتب برگه‌های یک امتحان ریاضی استاندارد را به بچه‌ها تحویل داد، انتظار می‌رفت بچه‌ها قبل از شروع امتحان کلاس را به حالت عادی برگردانند (این انتظار قبلاً اعلام نشده بود) و این ملاکی برای ارزیابی محسوب می‌شد (شاید حتی ارزیابی خود معلم، که چه مباحثی را در کلاسش پررنگ کرده است) در مرحله بعد درخواست کرد که قبل از شروع امتحان برخی فعالیت‌های عمومی مدرسه را بچه‌ها انجام دهند خدماتی که مربوط به همه آنها بود. درخواست داوطلبانه بود، برخی با علاقه کمک کردند و تعدادی آن را صرفاً یک کاری ربط با امتحان دیدند. (نکته مهم او قبل از امتحان در تمام سالن تابلوهایی آویزان کرده بود که اهداف آموختن ریاضی را روی آن نوشته بود) در مرحله بعد از بچه‌ها خواست فایل‌های مدرسه را مرتب کنند و به شیوه دسته‌بندی آنها توجه کرد و در نهایت امتحان را بانوشتن فاکتور و خواندن قبض‌های آب و برق و توانایی و فهم و محاسبه آن به پایان برد.

چند سال بعد من ایده‌ها را در یک کتاب کار ریاضی تحت عنوان «آموزش ریاضی با قصه‌گویی» بکار بردم و دو فصل آن را به عنوان تمرین‌های درسی با بچه‌ها انجام دادم. کتاب داستان کودکی به نام روشن است (در

ابتدای داستان جنسیت روشن مشخص نیست) روشن تصمیم دارد از جایی نزدیک مشهد به کرمان بیاید. داستان با شناخت جهت‌ها، زمان و تصمیم‌گیری شروع می‌شود و این فرد همراه با یافتن کار در حرفه‌های مختلف مهارت‌ها و تفکر ریاضی را تمرین می‌کند. تمرین‌های کتاب مشتاقانه حل شد و به نظر می‌رسید که به

زمانی که به مدرسه مشتاق آمدم برایم آموزش ریاضی و مسائل کاربردی آن خیلی مهم بود. در سالهای بعد که در کارگاه‌های رویکرد پروژه ای شرکت کردم، طرح سوال در سطوح مختلف و اهمیت طرح سوال توسط خود بچه‌ها و رسیدن به پاسخ از طریق استدلال هم جز اصلی برنامه کاری ام قرار گرفت. در دو سال گذشته آموزش علوم از طریق کارگروهی و روش پروژه ای نیز برایم اولویت دارد.

صاعده قاسم‌زاده

درک مفاهیم ریاضی کمک می‌کند.

رویکرد پروژه‌های

همانطور که گفتم رویکرد پروژه‌ای در سال ۸۷ به مدرسه معرفی شده بود. اما معلمان هنوز مهارتی در استفاده از آن نداشتند. زهرا قاسم‌زاده و مریم خراسانی دو تن از دانشجویان کارشناسی ارشد جامعه‌شناسی بودند که تصمیم گرفتند به مدت دو سال در کنار بچه‌ها باشند و این رویکرد را تمرین کنند و پژوهشی درباره دستاوردهای آن تدوین کنند.

شروع خوبی بود هر چند هنوز بسیاری از پیچیدگی‌های انتخاب موضوع، پرسش‌های خوب و انتخاب مسیرهای مناسب برای پژوهش و پاسخ به پرسش‌ها حل نشده بود. رویکرد پروژه‌ای زمان زیادی را می‌طلبد اما فرصت کوتاه آموزش مدرسه و تعداد زیاد دانش‌آموزان هر کلاس مانع بود. جمعیت مدرسه ۳۰۰ نفر شده بود و دوشیفته بودن هم کمک زیادی به آن نمی‌کرد. صبحها تقریباً تا ۲۰۰ نفر و عصرها حداقل صد نفر حضور داشتند. از طرف دیگر اجرای رویکرد پروژه‌ای به مهارت خواندن و نوشتن نیاز داشت و به نظر می‌رسید با توجه به جمعیت زیاد نوسوادان و عدم مهارت معلم‌ها و شاید دوزبانه بودن اکثریت کودکان، آنها در سالهای دوم و سوم در خواندن و نوشتن مهارتی نداشتند.

پذیرفته بودیم که معلمان برخطاهای املائی کودکان تاکید نکنند به همین دلیل بچه‌های مشتاق با شجاعت می‌نوشتند، در واقع آنها با موانع ذهنی روبرو نبودند همانطور که حرف می‌زدند می‌نوشتند باهم گروه تشکیل می‌دادند و درباره معلمان و روشهایشان شکایت نامه می‌نوشتند. از آنها خواسته می‌شد در باره دلایل دعوا و درگیریهای خود بنویسند. اما همچنان مهارت خواندن و نوشتن ناکافی بود.

کار با کودکان سال اول برای همه مراکز آموزشی مشکل است. کودکان دوزبانه، کودکانی که در خانواده آنها فرد باسوادی وجود ندارد، کودکانی که کار می‌کنند و زمان کوتاه آموزش، همه این عوامل در کنار هم سختی کار را بیشتر می‌کرد. اما مدرسه مشتاق با مشکل مهم دیگری هم دست و پنجه نرم می‌کرد و می‌کند. معلمان جوان و تازه کار که نمی‌مانند، دانشجو هستند، مهاجرند و این واقعیت که کار در مدرسه هرگز نمی‌تواند امنیت

شغلی را تضمین کند .

من برای بچه های سال اول تدریس می کنم روش آموزشی من برحسب توانایی بچه ها متفاوت است و اولویتم برای انتخاب روش ، توانایی آنها است و براین باورم هرکدام از بچه ها توانایی های متفاوتی دارند و نباید برای همه از یک روش استفاده کرد.

راضیه امینی

در سال ۹۱ از یک معلم سوادآموزی که در مراکز کودکان کار در تهران آموزشهای بسیار خوبی دریافت کرده بود ، دعوت کردم که به مدرسه بیاید . ندا عزیزی یک هفته مهمان مدرسه ما بود . او در تمام کلاسها حاضر شد و بچه ها را ارزیابی کرد و هرروز ایده هایش را برای معلمان ارائه داد . کار

او بسیار ارزشمند بود به ویژه برای خود من به نوعی مسئله آموزش سواد خواندن و نوشتن را رمز گشایی کرد و این سوال همیشه همراه من بود «چرا یک فرد باسواد نمی تواند فرد دیگری را باسواد کند ؟» در بسیاری از مهارتها مثل آشپزی ، خیاطی ، دوچرخه سواری معمولاً یک فرد ماهر می تواند به فرد دیگر مهارت خود را منتقل کند . اما چگونه است که آموختن الفبا و واژه ها و جمله ها این قدر پیچیده می شود که افراد باسواد حتی شجاعت آموختن به بیسوادان اطراف خود را ندارند؟ سال دوم و سوم خود را به یاد آوردم و شجاعتی که برای آموختن سواد به مادر بزرگ نازنینم داشتم . پس کاری که باید می کردیم بدست آوردن این شجاعت و تقویت آن در همه کسانی بود که به مدرسه ما قدم می گذاشتند.

دوباره شروع کردم . همه کتابهای پائولوفریره را دوره کردم ... اما برای تحقق این آرزو باید صبر می کردم . من هنوز در مدرسه یک معلم بودم و این فرصت نیازمند مدیریت فضای یادگیری به شیوه متفاوتی بود.

در مرکز مشتاق من آزادم که روشهای خودم را داشته باشم . روش من رویکرد پروژه ای از طریق بازی است . من باورم این است که در بازی کودکان به جنبه های مختلفی می پردازند شادتر هستند . در بازی با گفتگو راه حلها شکل می گیرد و بچه ها رشد می کنند.

مریم خراسانی

مدیریت

پروژه «مدرسه مشتاق» یک پروژه از قبل طراحی شده با منابع مشخص مالی و انسانی نبود. یک نیاز بود که از دل «مهد سبز» و فضای پیرامون آن یعنی کودکان کارگر و خانواده های مهاجر ساکن در اطراف آن محله درآمده بود. وقتی نیاز خودش را نشان داد همراه با کودکانی که هر روز سراغ ما می آمدند، هدیه یک دوست بود که امکان شروع را فراهم کرد، سپس گرانت کوچکی از دانشگاه که سیامک زندرضوی دریافت می کرد و بعد از آن نیز هدایای کوچک و منابع مالی شخصی و داوطلبانی که وقت خود را هدیه می دادند.

می خواستیم از مدیریت موجود در فضاهای آموزشی رسمی گذر کنیم اما چگونه؟ تجربه ای نداشتیم. درعین حال که به تفاوت های مدیریت و رهبری آموزشی آشنا بودیم اما برایمان تفکیک دقیق این دو هنوز ممکن نبود. سیامک زندرضوی رهبری آموزشی را برعهده گرفت اما وی به اهمیت مدیریت فضای آموزشی واقف نبود و از طرفی کمبود منابع مالی مانع از استخدام یک فرد تمام وقت برای این فعالیت بود. همواره داوطلبانی بودند که تا حدی مدیریت ثبت نام، برنامه ریزی آموزشی و منابع محدود مالی را انجام می دادند اما این کافی نبود.

داوطلب بودن در فعالیت های اجتماعی هنوز در فرهنگ ما تعریف استاندارد شده ای ندارد و معمولاً با انضباط همراه نیست درعین حال برخورد با داوطلب و کسی که دستمزدی برای کار ارزشمندش دریافت نمی کند همواره برای راه اندازان یک پروژه نوعی احساس شرمندگی را به وجود می آورد و مانع می شود که درخواست های روشن از جمله مدیریت زمان از او وجود داشته باشد، از سوی دیگر افراد ثابت و دستمزد بگیر هم درعین احترام فوق العاده برای داوطلب چندان برنامه پیشنهادی او را جدی نمی گیرند چراکه او احتمالاً ماندگار نیست. او طرحی می دهد و می رود، این عالی است تا وقتی که حضور دارد و چون این حضور کوتاه است طرح تمرین کافی نمی شود، خطاهای آن دیده نمی شوند و اثربخشی اش ارزیابی نمی شود.

مدرسه مشتاق از یک رهبری آموزشی خوب، فرهیخته و پر انگیزه برخوردار بود. همه اعضا هیئت مدیره انجمن دستداران کودک که از علاقه مندترین و ارزشمندترین متخصصان عرصه کودک در کرمان بودند در کنار مدرسه

ایستاده بودند و به طور مرتب کارگاههای آموزشی برگزار می کردند اما مدرسه فاقد یک مدیر برنامه ریز، پایشگر و با انگیزه بود و مهمتر آنکه پروژه های خوب بدون پایش و ارزیابی اجرا می شدند و پایان می یافتند و این مانع مهمی در تصمیم گیری برای تداوم پروژه بود .

در چنین فضایی البته ایده های خوب و خلاقیت ها همچنان امکان بروز داشت اما شکاف ها و خطاها نیز انباشته می شد و چشم پوشی می شد.

مدرسه در این دوره عملا با چهار مسئله مواجه بود :

✓ منابع مالی

✓ نگرانیهای امنیتی

✓ شکاف های موجود در مدرسه

✓ ناتوانی در سواد آموزی و بهبود تواناییهای خواندن و نوشتن

انجمن دوستاناران کودک کرمان یک سازمان غیردولتی و غیرانتفاعی است که از طریق کمک های حامیان و کارآموزشی اعضا هیئت مدیره درآمدهای خود را تامین می کند. تا سال ۱۳۹۰ مدرسه به منابع مالی انجمن متکی نبود، از سال ۱۳۹۰ مدرسه به عنوان یک پروژه که می تواند از انجمن منابع مالی دریافت کند، پذیرفته شد و قرار شد که بخشی از منابع آن از طریق پرداخت حق عضویت کودکان سوادآموز تامین شود. این حق عضویت حداکثر می توانست یک سوم هزینه های مدرسه را پوشش دهد (در سال ۹۹ کمتر از یک هشتم هزینه مدرسه را پوشش داد). تقریبا هر سال بیش از یک سوم خانواده ها اساسا حق عضویت خود را پرداخت نمی کنند. تقریبا یک سوم منابع مالی تا سال ۹۷ وابسته به فعالیتهای داوطلبانه اعضا هیئت مدیره بود و مابقی آن توسط حامیان کودکان تامین می شود آنها به جای والدین حق عضویت می دهند و یا بخشی از نیازهای مدرسه را تامین می کنند. سال تحصیلی تقریبا از نقطه صفر مالی شروع می شود و تنها امید است که امکان تداوم کار و تامین مالی را فراهم می کند. فقدان منابع مالی و ناتوانی در پیش بینی درآمدها بیشترین تاثیر را بر حفظ نیروهای

کارآمد می گذارد.

نگرانیهای سیاسی امنیتی بیشتر به دلیل فقدان قواعد روشن در مواجهه با کودکان مهاجر است که از سال ۱۳۹۲ سمت و سوی بهتر و روشن تری پیدا کرده است. سال ۹۲ حق تحصیل کودکان مهاجر تاحدی به رسمیت شناخته شد و خانواده های فاقد کارت شناسایی موظف شدند برای کودکان در سن تحصیل خود کارت حمایت تحصیلی بگیرند. به نظر می رسد که این تاکید بر حق آموزش کودکان بر تغییر فرهنگی خانواده های مهاجر افغان نیز تاثیر مثبتی گذاشته است و به افزایش نسبی دانش آموزان دختر نیز کمک کرده است (سال ۹۹ مجدداً با ترک تحصیل بیشتری مواجه شدیم). تحصیل و بهداشت کودکان برای خانواده ها اهمیت پیدا کرده که من سعی می کنم این تاثیرات در مدرسه مشتاق نیز نشان دهم.

شکاف های مدرسه به دلیل عدم حضور یک مدیر دائمی و مشاهده گر دیده نمی شد و با آنکه جلسات هفتگی به شنیدن این شکاف ها و گلایه های آن می گذشت، راه های عملی بلند مدتی برای آن پیدا نمی شد و بیشتر از طریق دلجویی و گذشت حل می شد. این شکاف باعث می شد علیرغم توجه به همه اصول گلاسرو بعدها خوانش مشترک کتاب آموزش ملاحظت آمیز روزنبرگ، سایه خشونت در مدرسه همواره حضور داشته باشد که به ویژه با بچه های بزرگسال عصر این اوضاع بدتر می شد و در نهایت مسئله ارزیابی توانایی های سوادآموزی معلمان بود که به فعالیت منظم پایش و ارزیابی نیاز داشت.

فضای خشونت بار انرژی زیادی از معلم می گرفت و باید تمام وقت «چشم» می شد. خستگی کارآیی را هم کاهش می داد. مدرسه علیرغم همه این مسائل عمیقاً «دوستدار کودک» بود. عشق در چشمان همه معلمان موج می زد.. بچه ها حتی خشن ترین شان این عشق را می دیدند و بنابراین یک نگاه معلم ودستی که برشانه ای گذاشته می شد باعث می شد که آنها از خشونت دست بکشند.

من از سال ۸۹ هر بعد از ظهر در نقش معلم در مدرسه حاضر شدم و درعین حال به تماشای فعالیت های بچه ها و معلمان می نشستم و ایده های آموزشی خودم را با آنها طرح می کردم. از سال ۹۰ صبحها هم به مدرسه آمدم و سال ۹۱ با دختران پنجم و ششم هم کار آموزشی را شروع کردم.

رویکرد من در آموزش چه بود؟

من چهار سال معلم بودم. رویکرد من در آموزش ترکیبی از دو رویکرد تسهیل گرانه و آزادبخت بود درعین حال که همیشه مانند یک باورمند به رویکرد اجرایی، یک برنامه آموزشی دقیق باخودم داشتم.

درابتدا جدول مفاهیمی که فکر می کردم لازم است بچه‌ها در یک دوره سه ساله و حداکثر شش ساله فرا بگیرند تدوین کردم و این جدول به من کمک کرد که در هر فعالیتی که تعریف می کردم و یا بچه‌ها تعریف می کردند یا به صورت خودجوش و فوری پیش می آمد، ببینم که چه چیزهایی می تواند حاصل کار باشد. گاه برنامه مثل جام فوتبال یک پروژه بلند مدت جذاب می شد و گاه پروژه‌ای کوتاه مثل پروژه آب.

توانایی انجام پروژه های طولانی و مستمر مهارتی بود که چند سال بعد مریم خراسانی زاده به دست آورد. یکی از خاطرات جالب مربوط به اجرای یک پروژه کوتاه مدت مربوط به زمانی بود که یک دختر جوان به مدرسه آمد چند جلد کتاب با عنوان «گفتگو با پسر» در باره گرسنگی در جهان را به من داد و پیشنهاد کرد بچه‌ها بخوانند و در مسابقه شرکت کنند. او نمونه سوالات مسابقه را هم به من داد. پیشنهاد او برای کودکان دوره راهنمایی بود (این ماجرا مربوط به قبل از آن است که آموزش و پرورش سیستم آموزشی دوره شش ساله را اجرایی کند. البته مدرسه مشتاق دوسال قبل از آن برنامه آموزشی خود را شش ساله تعریف کرده بود و من در آن تاریخ معلم ششم بودم) امکان شرکت در مسابقه نبود هم بچه های مهاجر هم بچه های معرفی شده از سوی مراکز شبه خانواده. بچه‌ها اکثرا فاقد کارت شناسایی بودند. شش کتاب هم بیشتر به ما نداده بودند و ما هم قصد نداشتیم آن را به شاگرد های توانا بدهیم که مثلا در مسابقه ای شرکت کنند. من ۱۵ دختر و ۲۲ دانش آموز پسر داشتم. ایده را تغییر دادم. در طی یک هفته کتاب را مشترکا در کلاس خواندیم و درباره جغرافیای کشورهای مطرح شده در کتاب گفتگو کردیم و از تجربه های واقعی گرسنگی حرف زدیم. سپس آنها برای اولین بار در یک جلسه امتحان رسمی که دارای سوالات تستی مربوط به کتاب بود شرکت کردند. امتحان در سه مرحله برگزار شد. در مرحله اول بچه ها فاصله گذاری شدند پاسخگویی به تنهایی با خودکار قرمز انجام شد. در مرحله دوم بچه ها می توانستند گروههای دو نفره تشکیل دهند و این با پاسخها با خودکار مشکی داده می شد بدون خط زدن پاسخ قبلی و در مرحله سوم همه می توانستند به هم کمک کنند و پاسخ نهایی با خودکار

آبی نوشته می شد .

نتایج در هر سه مرحله شگفت انگیز بود ،مرحله اول اکثریت بچه ها بیش از ده سوال را جواب داده بودند دو نفر ۱۹سوال از ۲۰ سوال را جواب داده بودند .درمراحل بعد کمکها عالی بود وهمه به نمره بالای ۱۴ رسیدند.درباره هدف امتحان در پایان صحبت شد و نتایجی که گرفته شد عبارت بود از : *ما می توانیم به تنهایی بخشی از دانش را بدست آوریم اما مهمترین مهارت کمک گرفتن و مشاوره است. زمانهایی اندکی در زندگی واقعی وجود دارد که ما کاملا تنها هستیم و کمک گرفتن و کمک دادن خیلی مهم است.* موفقیت بچه ها در مرحله اول نمایانگر فهم خوب آنها از متن پیچیده ای بود که در آن حتی به کودتای آینده ،اهمیت مسئله غذا در آن ویا بی دولتی مطلق سومالی اشاره شده بود.

من این شیوه امتحان را باگروهی از دانشجویان رشته اقتصاد در دانشگاه پیام نور ومریان کودک در کارگاههای آموزشی قبلا هم اجرا کرده بودم .نتایج کاملا متفاوت بود .هر دو گروه درمرحله اول امتحان بهتر ازمرحله بعدی بودند. آنها نمی توانستند از کمک و مشاوره با یکدیگر در مراحل بعدی بهره مند شوند.

این اتفاق مهمی بود که در آموزش رسمی درهیچکدام از سطوحش طرح نشده بود. بچه ها تنها برای رقابت تربیت می شوند آنها شاید بتوانند تقلب کنند اما نمی توانند یاری دهند ویاری بگیرند.نمی توانند از دانش دوستان خود استفاده کنند. درامتحان مریان کودک که البته به اصرار بهزیستی گرفته شد وخوشبختانه در روش امتحان مداخله ای وجود نداشت ،من حتی کتابخانه ای کوچک همراه با با دوتن از مدرسان اصلی راهم به عنوان منبع مراجعه در مرحله سوم معرفی کرده بودم . کمک گرفتن از کتابها نادر بود وتنها روش سوال کردن از مدرسان حرفه ای هم این بود که آنها می خواستند وی پاسخ سوال را کلا به آنها بدهد. این تجربه حداقل سه بار با تماشای فیلمهای مستند مانند «اولین آمریکایی ها چه کسانی بودند» و«آب» با بچه های چهارم ،پنجم وششم تکرار کردم .ابتدا فیلم نمایش داده می شد وبعد از بچه ها می خواستم هر سوالی که به ذهنشان می رسد بپرسند وآنها را برصفحه بزرگی بر روی دیوار می نوشتیم ..به سوالات پاسخ داده نمی شد .درمرحله بعد سوالات آنها به همراه سوالاتی که خودم طرح کرده بودم تایپ شده وبه تعداد بچه ها تکثیر شده وبه آنها می دادم . بچه ها می توانستند سوالات را ازیکدیگر، از معلم ن و با جستجو درکتابخانه بپرسند .چند روز بعد

مجددا فیلم نمایش داده می شد، این بار با کنجکاوی بیشتر به تماشای فیلم می نشستند . مرحله نهایی امتحان به همان شیوه قبلی بود و نتایج هر بار بهتر می شد . تمرکز ، کنجکاوی و همکاری طی سال بهبود پیدا کرد.

من همواره علاقه مند بودم که تجربیاتم را با دیگران سهیم شوم . یکی دیگر از این تجربیات تغییر روش جلسات روز پنج شنبه معلمان در دیدار با سیامک زند رضوی بود . به جای آنکه به گفتگو در باره مشکلات پردازیم این بار افراد می بایست روشهای کار با بچه ها را در جمع ارائه می دادند . من ابتدا کلاس خودم را که در آن تاریخ دارای ۳۶ دختر و پسر بود در فضای سالن تشکیل دادم معلم ها با فاصله کلاس و روش کار مرا مشاهده می کردند . اهمیت کار گروهی، مهمترین نکته ای بود که من به آن رسیده بودم ۳۶ نوجوان ۱۲ تا ۱۷ ساله دور شش میز و درگروههای شش نفره کنار هم می نشستند. من موضوع «زمین» را به عنوان کار درسی بر مبنای یکی از کتاب های موجود در کتابخانه انتخاب کرده بودم که همه می توانستند به آن دسترسی داشته باشند.

نکته دیگری که برایم مهم بود آمادگی خودم در موضوع بود. من قبلا دیوار نوشته های بزرگی را تهیه کرده بودم که مطالب اصلی بر آنها نوشته شده بود و البته از بچه ها می خواستم که نتایج کار خود را بنویسند نماینده ای برای ارائه در گروه انتخاب کنند . این تمرین حداقل سه جلسه انجام شد . تعدادی از همکاران علاقه مند شدند و در دوره های بعد داوطلب ارائه کار شدند.

سال ۹۱ پیشنهاد نامگذاری کلاسها داده شد کلاسها نامهای مهربانی ، احترام ، دوستی و... بر خود گذاشتند. نام کلاس من تفکر انتقادی شد. خوش شانس بودم. تا به امروز هم فکر می کنم منتقد ترین و شجاع ترین بچه های مدرسه در کلاس من حضور داشتند و مرا عجیب به چالش می کشیدند حاصل این کلاسها تدوین کتاب تفکر انتقادی و بازی بود که در آن دو تمرین هیجان انگیز کلاس یعنی «فحش و دشنام» و «دیدار از پارک» توصیف شده است.

سال ۹۲ شروع شده بود. بچه هایی که بامن دوره آموزشی خود را گذرانده بودند حالا سال هفتمی بودند و هنوز امکان ادامه تحصیل در نظام رسمی برای آنها وجود نداشت. یک برنامه پاره وقت برای آنها گذاشته شد. نیمی از بچه ها استقبال کردند، کلاس شامل داستان نویسی و زبان انگلیسی بود و از تعدادی از آنها در نقش معلم

همیار برای سال اولی‌ها کمک گرفته شد که البته تجربه موفق نبود. فضای فیزیکی نامساعد مدرسه، سرمای شدید آن سال همراه با جمعیت زیاد این کار را سخت کرده بود. در عین حال همچنان مدرسه از یک مدیریت با ثبات و مشاهده‌گر محروم بود. در این دوره به دلیل تعداد زیاد جمعیت از مهد سبز هم کمک گرفته شد. یک دوره ترکیبی پیش دبستانی و سال اول در مهد ایجاد شد این دوره به همت فاطمه ایلاقی و لیلا یحیی زاده ایجاد شد. مهد بعد از ظهرها میزبان حداقل ۱۰۰ کودک بود و جمعیت کل مدرسه تا ۶۰۰ نفر هم می‌رسید. خستگی به شدت خود را نشان می‌داد فقط عشق و یاری داوطلبانه همراه با گفتگوهای منظم هفتگی می‌توانست این کار را پیش ببرد. در همین روزهای سخت یکی از ارزشمندترین پژوهش‌های دانشجویی مبتنی بر روش پژوهش مشارکتی انجام شد و خیلی عالی در سطح مدرسه به وسیله پژوهشگران نوجوان مدرسه ارائه شد.

در همین سال سخت و برفی من درگیر انبوهی از مسائل خانوادگی بودم. مادر و مادربزرگم بیمار بودند، خواهرم در دیار غربت بود و کودکی بدنیا آورده بود و با کار و تحصیل توامان، همراه می‌طلبید و من در انتظار برای اجازه ورود.

هر روز مدرسه بودم اما تنها همان کلاس پاره وقت هفتمی‌ها را اداره می‌کردم و بیشتر مراقبی بودم که شاید چشمان نگرانم بچه‌ها را از حوادث دور کند. لیلا وزیر در همین دوره به یاری مدرسه آمد او یکی از داوطلبان دوست داشتنی مدرسه بود که پزشکی می‌خواند اما عاشق آموزش بود بعدها پزشکی را رها کرد و به دنبال آموزش رفت و در این عرصه ادامه تحصیل داد.

او با هفتمی‌ها یک دوره علوم را در طبیعت اطراف مدرسه گذراند و خاطرات آن روزها را از زبان بچه‌ها در یک مجموعه جمع‌آوری کرد.^۷

از اسفند ۹۲ تا پایان ۹۳ من در مدرسه نبودم شش ماه آن را با مراقبت از نوپایان فرزند تازه متولد شده خواهرم لذت بردم - می‌خواستم فرصتی را که برای تولد خواهرم از دست داده‌بودم بدست بیاورم، من و

^۷. خاطرات و گزارشهای کلاس در مدرسه بعد از آنکه متن «فارسی آموزما» توسط من تدوین شد تبدیل به یک روند شد. معلمان مشتاق

چند گزارش مکتوب با استفاده از یادداشتهای بچه‌ها تدوین کردند.

خواهرم هفده سال با هم تفاوت سنی داریم و من هنگام تولد او نتوانسته بودم مادرم را یاری کنم - سالهای ۹۰ تا ۹۴ برای من سالهای سختی به لحاظ شخصی بود. مرگ مادر بزرگ، بیماری مادرم و نگهداری از مادر بزرگ دیگرم، بیماری همسر و اصراری که برای مراقبت از خواهرزاده‌ام داشتم همه با هم به دردهای شدید در ناحیه سرو گردن و کتف منجر شدند که مرا تقریباً به مدت یک سال به لحاظ کاری محدود کردند. من که تصور می‌کردم وقتی بیمار شوم فقط می‌نویسم، به مدت دو ماه حتی نتوانستم مداد در دست راستم بگیرم. درد سخت و کلافه کننده ای که مانع خواب شبانه می شد، دردی که چندان دلیل و منشا واقعی نداشت. گرفتگی شدید عضلات و تشنج عصبی آن را بر من تحمیل کرده بود و من نمی‌توانستم به سادگی خودم را رها کنم. درمان‌های پزشکی شامل فیزیوتراپی و کورتون درمانی فرصتی را ایجاد کرد تا برنامه ورزشی منظمی را آغاز کنم که برایم عالی بود و مرا آماده کرد تا در سال ۹۴ قویتر و توانا تر از سال ۸۲ برای شروع جدیدی در مدرسه آماده باشم و برای این شروع سپاسگزار معلم شاد و توانایم در ورزش پریناز خزاعی هستم.

آغاز سال ۹۴ با دو واقعه روبرو شدیم. واقعه اول دادن فرصت به بچه‌های مهاجر فاقد کارت برای پیوستن به نظام رسمی بود و ما برای اولین بار مجموعه ای از کلاسهای آماده سازی برای امتحانات متفرقه در مدرسه برگزار کردیم که این برنامه تا به امروز هم ادامه دارد. داوطلب عزیز مدرسه شیرین نشری کمک کردند چند نفر از علاقه مندان بچه های ما به دوره دبیرستان بپیوندند. از سوی دیگر فشارهای بهزیستی برای تعطیلی مهد سبز و درخواست اجاره بهای سالهای گذشته همراه با فشارهای دارایی که جرائم مالیاتی را برای ما تعیین کرده بود، همراه بود. سختی مدیریت دو مکان مجزا که علیرغم انرژی زیاد که برایشان صرف می‌کردیم، کیفیت کار را کاهش می‌داد.

عاقبت در مهر ۹۴ ما مجبور به پذیرش همه سوادآموزان در یک مرکز یعنی مدرسه مشتاق شدیم. بیش از ۴۹۰ کودک ثبت نام شدند که ۱۹۰ تای آنها سال اولی بودند. از معلمان قدیمی فقط یک نفر «طاهره یاوری» باقی مانده بود. چه باید می‌کردیم؟ من فکر کردم که من باید شخصا یک تصمیم مهم دیگر هم بگیرم. بهبودی و سلامت من و کاهش فشارهای شخصی سالهای قبل، این امکان را به من می‌داد که تمام وقت با مدرسه باشم و همه همکاران از جمله زهرا قاسم‌زاده و لیلیحیی‌زاده می‌توانستند کمک کنند. دو داوطلب عزیز دیگر هم حالا

درکنار ما بودند که می توانست همه چیز را بهتر کنند؛ مژده وجدانی و مریم ضیامحمدی.

همکاری و هماهنگی این گروه با هم و حضور دائمی من توانست کمک کند که این تعداد زیاد کودکان با نظارت و مشاهده گری، فضای آرامتر و باکیفیت آموزشی بهتری را تجربه کنند.

در قدم اول مدرسه به جای دو شیفت سه شیفته شد و فشار جمعیت در هر شیفت کاهش پیدا یافت. در قدم دوم تلاش شد همه آنهایی که امکان حضور در مدارس دولتی را دارند به مدارس رسمی هدایت شوند. بنابراین جمعیت به ۴۲۰ نفر رسید. اما از تعداد کلاس اولی ها کم نشد. به نظر می رسید مدارس دولتی ترجیح می

دهند با کودکان دوزبانه سال اولی که هیچ امکانی در خانواده برای کمک به آنها وجود ندارد سروکله نزنند.

مهم ترین مسئله مدرسه ما همچنان سر جای خودش بود: آموزش سال اولی ها بدون داشتن معلم.

بیمه تامین اجتماعی پیش نیاز مهمی بود

من در ۸ سالی که در مرکز کار می کنم سعی کردم روشهای متفاوتی را بکار ببرم با توجه به حال و حوصله بچه ها و زمان. ولی خودم مطالب علمی و بحث گروهی را بیشتر علاقه دارم به نظرم بحث گروهی اعتماد به نفس را تقویت می کند. در ضمن برایم نظم هم مهم است.

مریم ضیامحمدی

برای حفظ و آوردن افرادی که توانا هستند و علیرغم آنکه در تاریخ اول مهر ۹۴ حساب انجمن خالی و حتی بیست و یک میلیون تومان بدهی داشت، این تصمیم باید گرفته می شد تلاش همیاران انجمن دوستداران کودک در قالب طرحی به نام «باما» برای تولید کیسه های پارچه ای منابع لازم برای این کار را تا پایان سال فراهم آورد و آنها حاصل کار خود را به انجمن اهدا کردند.

صدیقه یحیی زاده مادر جوانی بود که در هنگام ورود کودکش به سال اول دبستان تصمیم گرفته بود که معلم را همراهی کند و آموزشهای سال اول را به خوبی فراگیرد و مدتی هم داوطلبانه با بچه ها کار کرده بود. با شروع سال تحصیلی پنج معلم داوطلب شدند که کلاس اول را اداره کنند از صدیقه و طاهره خواستم گروه را تسهیل گری کنند. گروه فقط شامل معلمان داوطلب سال اول نبود. همه معلمان حضور داشتند. همه باید یاد می گرفتیم که چگونه خواندن و نوشتن بچه های سال های بالاتر را بهبود دهیم. کتاب اول سال آموزش پرورش را به عنوان مبنای کار انتخاب کردیم. تجربه چند ساله نشان می داد که این کتاب در میان روشهای موجود برای آموزش سواد آموزی انتخاب بهتری است. نگاره های کتاب اول به شدت کلیشه ساز است و در عین حال غیر جذاب، «کتاب دستها برای کتک زدن نیست» را که مهر اجلیلی قبلا ترجمه کرده بود و توسط انجمن برای مربیان کودک منتشر شده بود مبنای آموزش نگاره ها قرار دادیم. این کتاب دارای تمرینهای ضد خشونت و ترویج کننده صلح و دوستی است. همه معلمها پذیرفتند که برای سالهای بالاتر هم می تواند کتاب مناسبی باشد. در کلاس اول معلم کتاب را می خواند و با تصاویر آن علاوه بر مفاهیم اصلی کتاب، مفاهیم راست، چپ، بالا، پایین... نیز آموزش می دهد. در سالهای بالاتر بچه ها کتاب را می خوانند و بر مبنای کتاب فعالیتهایی طراحی می شود.

هر هفته معلم های تسهیلگر روشهای کار و نحوه آموزش نشانه ها، صداها را به گروه مبتدی می آموختند، دردی ماه من دو برنامه همزمان را شروع کردم:

با همه سال اولی ها یک برنامه دو ساعته گروهی در هفته داشته باشم که همه آموخته ها را تبدیل به بازی کنیم و در عین حال قصه خوانی و کتاب خوانی را ترویج کنیم. از پارچه سفره هایی تهیه شد که نقش میز را برای گروهها بازی می کردند. به طور متوسط جمعیت هر کلاس ۲۵ نفر بود.

ارزیابی انفرادی بچه های سال اول؛ هر کودک حداقل ۲۰ دقیقه و حداکثر ۴۰ دقیقه کنار من می نشست و من از او می خواستم از خودش حرف بزند و خانواده اش را معرفی کند، به قصه ای که من می گویم گوش کند و دوباره آن را تعریف کند. نشانه ها و صداهایی را که آموخته است برایم بگوید و من با آنها کلمات جدیدی می ساختم و از او می خواستم بنویسد یا بخواند و در نهایت مفاهیم ریاضی را با هم مرور می کردیم. این کار در سال سه بار تکرار می شد و تا به امروز هم ادامه دارد. تمام تلاش ما در ارزیابی این بود که بچه ها برچسب "ناتوانی" نخورند و هرکدام به طور خاص شناخته و ارزیابی شوند. در سال اول مهم بود که بچه ها چه تصویری از خود بدست می آورند. این فعالیت برای سالهای دوم و سوم نیز بر اساس مفاهیم آموزشی مرکز توسط زهرا قاسم زاده انجام می شد. به این ترتیب امتحان به طور اصولی از برنامه تحصیلی مدرسه حذف شد و برای معلم ها و بچه ها جایگزین قابل قبولی تعریف شد. البته این ارزیابی به طور متوسط فقط برای من معادل حداقل ۱۵۰ ساعت کار بود که ارزشش را داشت. حذف امتحان عمومی، دوری از برچسب زدن به کودک و دادن اعتماد به نفس به او، اینکه من به عنوان مسئول و مدیر مدرسه او را به نام می شناسم، حتی اگر کمکی به سواد خواندن و نوشتن او نکند ارتباطی ویژه و انسانی به وجود می آورد که هم من و هم او را مشتاق آموختن و دیده شدن می کند. این برنامه در سوادآموزی هم اثر شگفت انگیز خودش را گذاشت. شناسایی بچه ها برحسب نیازهایشان، افزایش همکاری های بین معلمان و به دنبال آن پیشنهادات جالبی که برای بهبود عملکرد آموزشی داده می شد. مثلاً شاگردانی که دچار مشکلات مشابه بودند هفته ای یکبار در کنار هم قرار می گرفتند و معلمی که مهارت بیشتری در باره این گروه داشت به عنوان تسهیل گر اصلی کلاس را هدایت می کرد و بقیه معلمان در نقش سرگروه در میان دانش آموزان می نشستند و به این ترتیب با یک تمرین عملی به مشکلات بچه ها توجه بیشتری نشان داده می شد و مهارت های معلمان نیز افزایش می یافت. این روش به مدت دو سال پیگیری شد و دوباره در سال ۹۶ تعدادی از معلمان سال اول مدرسه را ترک کردند، گروه باقی مانده توانست همین روش را با معلمان جدیدی تمرین کند. طی سالهای اخیر همه کودکانی که به سال دوم می آیند مهارت خوبی در خواندن و نوشتن دارند و با افزایش موادخواندنی و خواندن فعال موجب می شود که آنها خواندن روان تر و نوشتن بهتری داشته باشند.

درک کامل موقعیت خود به عنوان مدیر مشاهده گر؛ مدتی در کلاسها می نشستم و با تجربه ۴ ساله خود

می توانستم سختی کار معلمان را بهتر بفهمم و درعین حال باور داشتم که داشتن برنامه درکلاس و رها شدن از کلیشه "معلم کامل و مسلط" در نظام رسمی کمک می کند که بچه ها توجه بیشتری نشان دهند و رابطه دو طرفه بین معلم و دانش آموز ایجاد شود و معلمهای جوان معلمهای بهتری باشند .

بازگشت به رویکرد پروژه ای

از معرفی رویکرد پروژه ای به مدرسه حداقل ۴ سال گذشته بود اما هنوز کسی آن را به عنوان رویکرد اصلی خود در آموزش انتخاب نکرده بود. عده ای از همکاران فکر می کردند مهارتهای تحصیلی در قالب این روش خوب آموخته نمی شود بعضی از معلمان بر این باور بودند که بچه ها با این رویکرد فقط خوب حرف زدن را یاد می گیرند. اما من که این رویکرد را تمرین کرده بودم به نظرم مشکلات اصلی این روش در مرکز ما چیزهای دیگری بود.

محدودیت زمانی، حضور دو و نیم ساعته تا سه ساعته در مدرسه تا حدی در روند کار گسیختگی به وجود می آورد.

اشتیاق ناکافی معلم به موضوع که البته آن هم از عدم توانایی و تسلط معلم برای برانگیختن بچه ها به انتخاب موضوع سرچشمه می گیرد.

ناشکیبایی معلم، برای فعالیت و تمریناتی که برخی اوقات رفت و برگشتی به نظر می رسد

فقدان مهارت در تشویق بچه ها به کارگروهی و برقراری تعادل میان بچه های پرکار و کم کار و مشتاق و بی انگیزه

نداشتن شجاعت کافی برای خروج از فضای امن و شناخته شده مدرسه

عدم تمایل به وقت گذاشتن در خارج از ساعات مدرسه برای تسلط بر موضوع و یافتن فعالیتها و نکات کلیدی که بچه ها را به شوق بیاورد.

جمع همه این عوامل باعث شد که من هم نتوانم به جزئیکی دو پروژه بلند، پروژه های بیشتری در دوره کاری خود انجام دهم که البته آنها هم کاملا در حوزه این رویکرد نمی گنجیدند.

این شش ویژگی یعنی شکستن محدودیت زمانی با خلاقیت ، اشتیاق ، صبوری ، مهارت در انگیزه بخشی ، شجاعت در خروج از فضای مدرسه به مرور در مریم خراسانی یکی از معلمان مدرسه خود را نمایان کرد وی که پایان نامه کارشناسی ارشد خود را با همین موضوع گذرانده بود توانست رویکرد پروژه ای را در مدرسه مشتاق به یک جایگاه قابل ارائه و شدنی تبدیل کند.

تعداد زیادی از پروژه های گروه او با مسائل واقعی خود بچه ها شروع می شد. مانند خالکوبی و یا مسائلی که در فضای پارک و محله موجب دردسر شده بود .

پروژه «محله ما» با مشارکت دانش آموزان دو گروه انجام شد. سال دومی ها و سال پنجم و ششم . فیروزه امینی معلم سال دوم از معلمهای مشتاقی بود که به دنبال تجربه ایده های نو این همکاری را شروع کرد. این دو گروه با تفاوت های سنی و به ویژه تفاوت در خواندن و نوشتن به خوبی باهم کار کردند و مهارت های خود را ارتقا دادند .

عبور از خیابان استفاده از وسایل نقلیه عمومی سالهای زیادی یکی از مسائل سخت و حتی لاینحل مرکز به شمار می رفت. تلاش و حضور مداوم زهرا جباری به عنوان یک مادر داوطلب توانسته بود مانع از وقوع خطرات جدی شود اما علاوه بر سلامت بچه ها، راننده های اتوبوس نیز به دلایل مختلف مثل عدم پرداخت کرایه، دعوا کردن، بیرون آوردن سرازشیشه های اتوبوس و نهایتاً اعتراض مسافران به این کودکان مهاجر، از سوار کردن آنها سرباز می زدند. در ابتدا یک دوره آموزشی یک هفته ای برای عبور از خیابان و سوار شدن به اتوبوس معرفی شد، سپس با کمک همکاران بچه ها با صاف و منظم سوار اتوبوس شدند. با راننده ها تماس های دوستانه برقرار شد. از آنها برای قدردانی به مدرسه دعوت کردیم. اما لازم بود که این فعالیت در یک برنامه آموزشی مستمر و در قالب یک پروژه نیز ذهن بچه ها را درگیرتر کند. مریم خراسانی وراضیه امینی پیشگام شدند و برنامه درسی به جای کلاس در خیابان برگزار شد. تخته وایت بورد در پیاده رو گذاشته شد و بچه ها با مشاهده خیابان به تمرینهای متعددی پرداختند. مشاهده دقیق از جمله شناسایی اتومبیل آنها شمارش آنها، تفاوتها و شباهتها، بحث سرعت، ایمنی عبور و مرور. برگزاری کلاس در خیابان، این فعالیت هم برای رهگذران و هم برای بچه ها جالب بود. پروژه عبور و مرور بی آنکه رسماً نام پروژه را بر خود داشته باشد با تنوعی از فعالیت ها در سالهای بعدی پی گیری شد. تا اکنون که به صورت نهادینه شده ای در آمده است به طوری که کودکانی که در سالهای بعد به مدرسه ما آمده اند مسئولانه تر از اتوبوس استفاده می کنند و ایمن تر از خیابان عبور می کنند.

جشن های مدرسه

در دورانی که دریم حضور داشتیم بر مبنای تجربه مددکاران حرفه ای موضوع جشن را جدی گرفتیم و حتی قبل از آنکه چهلم کشته شدگان زلزله فرا برسد جشن بزرگی در فضای امامزاده زید در نزدیکی آرامستان بم برگزار کردیم که موافقان و مخالفانی داشت. برگزاری جشن با پیشنهاد روانشناسان و مددکاران و بزرگسالان یک موضوع بود و اهمیت آن در ذهن بچه ها چیز دیگری.

در یک کارگاه آموزشی پیمان نامه حقوق کودک، که برای کودکان کارگر برگزار کردم برگه هایی آماده کرده بودم که بر روی آن خواسته ها با استفاده از تصاویر ترسیم شده بود. از بچه ها خواستم آنها را الویت بندی کنند و نیازهای واقعی را شناسایی نمایند همچنین از آنها خواستم اگر خواسته ای دارند که در میان برگه ها نیست، آن را اضافه کنند. این کار در ابتدا بدون مشارکت و به صورت فردی انجام شد. وقتی فراوانی خواسته ها را برحسب اولویت بر روی تخته نوشتم، ۱۵ نفر از ۲۲ نفر جشن را به عنوان یکی از خواسته های با اولویت بالا و در حقیقت به عنوان یک نیاز شناسایی کرده بودند. من هم تصمیم گرفتم در پاسخ به این نیاز که امکانات واقعی آن فراهم بود اقدامی عملی انجام دهم.

اما واقعیت جشن در مدرسه مشتاق تا آن تاریخ چه بود؟ دانشجویان و داوطلبان به بهانه های مختلف از جمله روز جهانی کودک، نوروز در مدرسه جشن می گرفتند، گروه موسیقی به مدرسه می آمد. بعضی اوقات این گروه با بچه ها تمریناتی انجام داده بودند و نمایشهایی هم برگزار می کردند. بیشتر مواقع هدایایی توزیع می شد و از اعضا هیئت مدیره و حامیان هم دعوت می شد. روند برگزاری جشن معمولاً این گونه بود: روز قبل داوطلبی امکان جشن را فراهم کرده بود و به مسئولان حاضر در مدرسه هم اطلاع داده بودند و آنها نیز در ساعت مقرر بچه ها را جمع می کردند و جشن شروع می شد در ابتدا آرام و سپس کم کم شلوغ می شد و عاقبت در میان ناراحتی و ناتوانی مدیریت از کنترل بچه ها پایان می یافت. هیچ ارزیابی هم از چگونگی اجرای برنامه در دست نبود. آخرین جشن قبل از ورود من در روز جهانی کودک مهرماه ۸۹ انجام شده بود. تعدادی از مهمانان سالمندتر از وحشت خود در پایان برنامه برایم تعریف کرده بودند و عاقبت بچه ها هم تهدید شده بودند که دیگر جشنی

برایتان برگزار نمی‌شود.

جشنهای گروه صبح باتوجه به جمعیت بیشتر دختران، معمولاً با آرامش و مشارکت بهتری برگزار می‌شد و بچه‌های عصر گلایه داشتند که برای ما جشن‌های کمتری برگزار می‌کنند.

در زمستان به درخواست بچه‌های کلاس خودم (سال سومی‌های عصر) برای برگزاری یک جشن برنامه ریزی شد. از یک هفته قبل آماده شدیم که هرکس به تنهایی یا درگروه برنامه‌ای داشته باشد. روز قبل از جشن فضای سالن مدرسه را با چسب کاغذی به جای صندلی‌های نداشته، خط‌کشی کردیم. مکان نشستن بچه‌ها و محل ایستادن مسئولان مدرسه مشخص شد. یک بار تمرین نشستن کردیم و از همه بچه‌ها دعوت کردیم بیایند و در جای معین بنشینند. کارت زرد تعریف کردیم که اگر بالا برده شود فرد خطاکار باید سالن را ترک کند و این آغاز برگزاری اولین جشن‌های مفصلی بود که با مشارکت بچه‌ها و معلمان و داوطلبان بارها و بارها تکرار شد. در بخش بزرگی از این جشن‌ها علی‌کبری گروه موسیقی را هدایت می‌کرد آوازهای فاخر سنتی و شاد محلی توسط بچه‌ها خوانده می‌شد هماهنگی که به مدد هفته‌ها تمرین بدست آمده بود. معمولاً برگزاری جشن هر بار به یک گروه از بچه‌ها و معلمانشان سپرده می‌شود و ما امروز رسماً یک گروه حرفه‌ای برگزاری مراسم شاد به شمار می‌رویم! البته قاعده‌ای که همیشه به یاد داریم این است که در جشن به جز خوراکی مشترک و گاه مفصل هیچ هدیه و جایزه خاصی به کسی داده نشود (این دستاوردها حاصل اندیشه یا مشاهده من نبود، حاصل گروه منتقد و پرسروصدای بچه‌های سال سومی بود که من با آنها شروع کردم آنها با صدای بلند ایده‌ها و اعتراضاتشان را نسبت به موضوعات مختلف بیان می‌کردند و مرا هشیار نگه می‌داشتند و یا هشیار تر می‌کردند.)

این موفقیت همچنین نشان داد که برنامه ریزی قبلی و ارزیابی بعد از اجرا چقدر مهم است و چگونه می‌تواند به بهتر شدن کارها کمک کند و اینکه بچه‌ها خودشان مسئول آماده‌سازی و درنهایت پاکیزه‌سازی فضا هستند و هیچ خدمتکار (یا مزدوری!) برای نظم بخشیدن به آشفتگی‌ها غیر از ما وجود ندارد.

جشنواره بهاری در ابتدا به عنوان رویدادی با هدف کسب حمایت مالی و اجتماعی از سوی داوطلبان مدرسه شروع شد اما به تدریج به فضایی برای مواجهه حامیان با کودکان بدل شده است. بچه‌هایی که کارشان،

کتابهای پروژه هایشان ، نوشته ها و دست ساخته هایشان را برای ارائه یا فروش به مدرسه می آورند . آنها در این جشنواره ارتباط برقرار می کنند گفتگو می کنند و به احترامی نسبت به خود و یاری دهندگان مدرسه دست می یابند که بسادگی از راههای دیگر امکان پذیر نیست . و با جملاتی مانند «من هم وقتی بزرگ شدم ... وقتی پولدار شدم می خوام به مدرسه کمک کنم ... می خوام به بچه ها کمک کنم» و پاسخهایی که می شنوند «تو همین الان هم داری کمک می کنی»

تعدادی از بچه های مدرسه در خیابان فال می فروشند . فالهایشان در این جا به کمک خودشان و به صورت جملات زیبا و شعرهای قشنگ نوشته می شود و بردرخت آویزان می شود . بازدیدکنندگان به پاس خریدشان از غرفه ها این فال ها را هدیه می گیرند .

ساختار رسمی آموزشی و روزنه های محدودی که ما به آنها سرکشیدیم .

بخش مهمی از اشیا عرضه شده در غرفه ها از وسایل قابل بازیافت تهیه شده است . بازیافت در قالب یک «پروژه» از پروژه های پرطرفدار مدرسه است . کودکان و خانواده های تعداد زیادی از بچه ها در کار جمع آوری ضایعات هستند . آنها ضایعات را دسته بندی می کنند و درمواردی بازیافت های ساده ای انجام می دهند - بچه های خواب آلود همیشه به یاد ما می آورند خواب شبانه ای را که از دست رفته است - .

با راهنمایی این کودکان ما تقریباً تمام زباله های خود را طبقه بندی می کنیم و البته به پیشنهاد خود آنان معمولاً این زباله ها را به پیرمردها یا زنان ناتوانی می دهیم که برای دریافت زباله معمولاً به مدرسه مراجعه می کنند .

وقتی پروژه بازیافت شروع می شود ، بیش از هر پروژه ای بچه ها تعیین کننده مسیر پروژه هستند . یک بار این پروژه توجه یکی از مدارس خصوصی شهر را جلب کرد . مریم خراسانی داوطلب شد که این پروژه را با گروهی از دختران سال ششمی آن مدرسه انجام دهد . درابتدا ۱۶ نفر بودند و درانتها به کمتر از ۵ نفر رسیدند درتمام فرآیند پروژه مدرسه دخالت کرد ؛ زمان آن را به ۴۵ دقیقه رساند (هیچ چیز برای نابود کردن خلاقیت موثرتر از یک کلاس ۴۵ دقیقه ای نیست) . چون ظاهراً به ساعات کلاسهای اصلی درس

آسیب می‌زد. بچه‌ها باید با رضایت خانواده در کلاس حاضر می‌شدند و به نظر بسیاری از خانواده‌ها بچه‌ها باید برای امتحان تیز هوشان آماده می‌شدند و این کار وقت تلف‌کنی بود، علیرغم اینکه بحث بازیافت یکی از درسهای علوم ششم بود. پروژه حتماً باید طوری ارائه می‌شد که برای مسابقات جابرحیان آماده می‌شد...باید‌ها خیلی زیاد بود و عاقبت مریم پروژه را رها کرد و یکی از والدین آن را با سه نفر برای مسابقه آماده کرد! این کار هرچیزی بود جز یک پروژه با ایده‌ها و کنجکاوی‌های بچه‌ها.

تجربه دیگری هم که توسط زهرا قاسم زاده در یکی از مدارس خصوصی ارائه شد بیش از پیش ثابت کرد که چارچوب سخت و صلبی که به مدارس تحمیل می‌شود و مهمتر از آن در ذهن والدین نیز حک می‌گردد، جایی برای اندیشه و عمل آزاد و رشد یابنده کودکان باقی نمی‌گذارد. ایده‌ای زاده نمی‌شود، چیزی ساخته نمی‌شود و همه شش‌سالی که در دوره ابتدایی می‌تواند به شکوفایی و خلاقیت و تفکر منجر شود، می‌سوزد.

سال ۹۸ دریافتیم به عنوان مقدمه رویکردهای نو آموزشی کارگاههای پرسشگری و تسهیل‌گری و بازی برای علاقه‌مندان و مربیان برگزار کنیم. مهرا جلیلی مشتاقانه دانش و فضای آموزشی مهرآیین را در اختیار این کارگاهها گذاشت و به عنوان تسهیل‌گر در کنارشان قرار گرفتم و چند کارگاه خوب برگزار کردیم. کارگاههایی که مشتاقانه درمشهد، شیراز هم پیدا کرد.

مدرسه اجتماع محور

پروژه شهر «دوستدار کودک، محله دوستدار کودک» در شهر بم و ماندگاری مهد شادی در محله افشارخانه پروین اعتصامی، به ما در عمل نشان داد که چقدر پیوند میان مدرسه و محیط پیرامونش مهم است به ویژه برای مدارس که جایگاه کودکان خانواده های کم درآمد است. رابطه درست و موثر میان گروههای اجتماعی مختلف و مدارس می تواند کمبود منابع مالی و علمی مدرسه را تا حد زیادی جبران کند و می تواند به همگان نشان دهد که یک جامعه امن و سالم بدون پذیرش مسئولیت و توجه به حلقه های ضعیف تر جامعه اتفاق نمی افتد.

نظام صلب آموزشی حتی لازم نیست در ساختار رسمی شکل بگیرد. فرصتی پیش آمد که همراه مریم خراسانی و فیروزه امینی به یک مدرسه در محل یک مزرعه برویم. مدرسه رسمی نبود و فقط برای سوادآموزی و تدریس خصوصی فرزندان کشاورزان حاضر در مزرعه راه اندازی شده بود. کلاسی بزرگ، روبروی منظر زیبای مزرعه. اثری از کار بچه ها بر روی دیوارهای کلاس نبود. کتابخانه خاک گرفته را چند کتاب برگ برگ پر کرده بود. معلم در طول سال تحصیلی به جز فرصت بازی در حیاط، هیچ فرصت آموزشی را در فضای مزرعه به بچه ها نداده بود. مزرعه که می توانست آزمایشگاه بزرگ علوم و حتی ریاضی باشد، جایی کاملاً دور و جدا از فضای مدرسه به نظر می رسید. خوش بختانه بچه ها خودشان در این فضای واقعی فارغ از مدرسه زندگی می کردند و یاد می گرفتند.

مدرسه مشتاق این ارتباط موثر را از همان ابتدا جدی گرفت و برای آن برنامه ریزی کرد و ارتباطات را

گسترش داد. این ارتباطات شامل:

سیامک زन्द्रضوی در کتاب جامعه شناسی و کار کودکان می نویسد: برای کودکانی که عملاً به سرمایه فرهنگی در خانواده خود دسترسی کمی دارند، مدارس مبتنی بر حمایت اجتماعی محلی مفیداست . او در مدرسه مشتاق از حلقه های حمایتی صحبت می کند که گرداگرد کودکان قرار گرفته اند . حلقه اول هیئت مدیره و اعضا انجمن دوستداران کودک هستند و حلقه دوم مشابه همه مدارس کادر اجرایی آن، اما حلقه های بعدی در مدارس حضور ندارند؛ دانشجویان و جوانان داوطلب که برای جبران کمبود معلم یا افزایش توان معلمان کار می کنند، هنرمندان و روزنامه نگارانی که آموخته های شان را با بچه ها سهیم می شوند و صدای بچه ها را در قالب عکس و نقاشی و فیلم... به گوش همه می رسانند .

حلقه حمایتی درمانی که با همکاری پزشکان و انجمنهای علمی دانشجویی با کمترین هزینه خدماتی درمانی بهداشتی برای بچه ها انجام می دهند و کانون های دانشجویی که امکان ارتباطات اجتماعی کودکان را با دانشگاه و محیط های دیگر اجتماعی فراهم می کنند و در نهایت دانشجویان علاقه مندی که با حضور طولانی پژوهشهای مشارکتی با کودکان و دربارہ آنان انجام می دهند

- ✓ ارتباط با همسایه ها، مغازه های اطراف ، پارکبان های محله و در حال حاضر به همکاری های بهتری با امور فرهنگی اجتماعی شهرداری ارتقا پیدا کرده است
- ✓ ارتباط با سازمانهای غیردولتی فعال در عرصه پزشکی و بهداشت ، محیط زیست و آسیبهای اجتماعی
- ✓ ارتباط با دانشگاه و دانشجویان که یکی از موارد جالب ، ارتباط با دفتر صنعت و جامعه و مسئولان چند آزمایشگاه و کارگاه علمی در دانشگاه بود .

✓ ارتباط با مهدهای کودک، مربیان و مدیران و والدین علاقه مند

مدرسه مشتاق جایگاه یکی از ضعیف ترین حلقه های اجتماعی در شهر کرمان است. کودکان مهاجر فاقد کارت شناسایی و کودکان ایرانی که به دلیل محرومیت ها و آسیب های خانواده از تحصیل بازمانده اند. کودکانی که با توجه به تبلیغات مداوم عاملان بیماری، دزدی و تكدی گری شمرده می شوند. مدرسه درخیابانی مستقر شده است که به عنوان یکی از محله های خوشنام شهری با ساکنان قدیمی تلقی می شود (البته کوچه های اطراف آن به دلیل بناهای کهن و تخلیه شده بیشتر توسط مهاجران افغان مسکونی و نگهداری می شود). بی شک با حضور چنین حلقه ضیفی و وجود چنین داستانهایی، طبیعی است که همسایگان استقبال خوبی نداشته باشند. صبوری لازم بود و البته کار مداوم که با توجه به پروژه های مختلف و فعالیت های مرتبط با آن بچه ها به آرامش برسند و اکنون صاحب تنها موزه خصوصی شهر که در این خیابان مستقر است به دیدار بچه ها می آید و دوستانش را به مدرسه می آورد. درمانگاه نوریه یک مرکز درمانی ۱۰۰ساله با معماری بی نظیرش امکان دیدار بچه ها و انجام پروژه ها را بدون نامه نگاری فراهم می کند، مادرانی در محله برای خواندن داوطلبانه داستان ساعاتی به مدرسه می آیند و این دستاورد بی نظیری است که حاصل پایداری است.

ارتباط موثر با فروشگاهها و مغازه ها کارسخت تری بود. یک آزار دوسویه میان بچه ها و مغازه ها وجود داشته و دارد. جوانان مغازه داری که شوخی های نامناسب و آزارهای کلامی با بچه ها دارند و گاه برای دادن کالایی خوراکی از آنها کار رایگان می خواهند. ما نمی توانستیم آدمها را عوض کنیم. برای خود من راه چاره نشان دادن احترام فراوان به کودکان و خانواده ها در فضای عمومی است و پیشنهاد گفتگو. تعدادی از معلمان با اجرای پروژه فروشگاه یا مغازه سعی کردند به صورت عملی و علمی فضای ارتباطی بهتری ایجاد کنند. از سوی دیگر مغازه دارانی وجود دارند که شاگردان کوچکشان را برای سوادآموزی به مدرسه می فرستند و منابع مالی برای حمایت را فراهم می کنند و گاه مثل یک عضو خانواده پیشرفتهای درسی او را پی گیری میکنند و موارد بیشتری هم وجود دارد که ما را در شناسایی کودکان کارگر خیابان و بازمانده از تحصیل کمک می کنند.

مدیریت حوادث

یک روز صبح از مدرسه به من زنگ زدند و گفتند اتفاق بدی افتاده... به سرعت خود را به مدرسه رساندم. تمام مدرسه بهم ریخته بود میزها وارونه بود و صندلی ها، قابهای عکس و دستگاه ویدئو پروژکتور بر زمین افتاده بودند، قندها روی زمین پاشیده شده بود. یک قندان شکسته بود و یک قاب عکس از مسابقات فوتبال و یک جام طلایی که مچاله شده بود. در نگاه اول ترسناک بود... اما من هرکول پوارو را دوست دارم و فیلمهایش را چند باره تماشا کرده ام!... نفس عمیقی کشیدم و دوباره نگاه کردم همه چیز بدون خشم یا خشونت وارونه شده بود به جز جام و قاب عکس. با معلم ها به گفتگو نشستیم، به نتیجه رسیدیم بیان و ابراز خشم از طرف گروهی از بچه ها و احتمالاً مرتبط با مسابقات فوتبالی است که هفته گذشته برگزار شده است. فوتبال ورزش محبوب پسرهای مدرسه است، از سال ۹۰ تصمیم گرفتیم آن را جدی بگیریم. یکی از معلمان قدیمی آقای انجم شعاع داوطلب شد مدیریت آن را برعهده بگیرد. زمین ورزشی دارای چمنی را برای بچه ها فراهم کرد و دو داور برای داوری مسابقات فرستاد. پسرهای فوتبال دوست گروه بندی شدند و علاوه بر برندگان، یک جام اخلاق هم تعیین شد.... درگرمای خرداد کرمان، مسابقات سه روزه و فشرده برگزار شد. معلمان به تماشای مسابقه رفتند و همه چیز به آرامی پیش رفت.

سال بعد بچه ها مجددا خواهان برگزاری جام بودند اما امکان استفاده از فرصت قبل را نداشتیم. میلاد خالقی داوطلب شد که مسابقات را مدیریت کند هم به لحاظ مالی با جمع آوری پول از خود بچه ها و هم گروه بندی... شروع عالی بود. میلاد پسر درستکار و سالمی بود، گزارش دقیق هزینه ها و درآمدها را در جلسات عمومی صبح به همه می داد. فوتبالیست خوب و متعهدی بود، سروقت حاضر می شد و بازیها را داوری می کرد... اما او خیلی هیجانی بود و به سرعت خشمگین می شد، برنده شدن برایش مهم بود از آنجاییکه هم داور و هم بازیکن بود (فقط بازیهای تیم خودش را داوری نمی کرد) بچه ها انتقاد داشتند، مدیریت این تنش ها و برخوردها با من بود و تنها راهی که می شناختم گفتگوهای بی پایان بود.. اما دو مسئله سخت در جریان بازیها پیش آمد. یک مورد کشیدن چاقو دو کودک بود که هر دو نفر در مواجهه با من انکار کردند، بازی را به تعویق

انداختم و دوباره مذاکره از سر گرفته شد . ماجرای دوم در مسابقه نهایی بود . معمولاً در مسابقات نهایی همه بچه های مدرسه به تماشای بازی می آیند ، نزدیک ظهر بود بر روی دیواره های زمین بازی انبوهی از دختران و معلمان و داوطلبان جوان و بچه ها ایستاده بودند . دوپسر موتور سوار سیاه پوش در گوشه ای از پارک مسابقه را تماشا می کردند بعد که دخترهای جوان را دیدند شروع به عکس گرفتن کردند. عیسی داوودی که یکی از پسرهای خوش فکر بود و در بازی فوتبال هم شرکت نداشت به درخواست دخترها به سمت شان رفت و از آنها خواست عکس نگیرند. تقاضا با آرامی انجام شد اما کمتر از ده دقیقه حداقل ۸ گروه دونفره موتور سوار با لباس سیاه در اطراف زمین حاضر شدند، آنها را زودتر از توقف موتورهایشان دیدم و به عیسی گفتم به سرعت به طرف مدرسه برو و پنهان شو. در مدرسه هم قفل شود. خودم به سمت موتورسوارها رفتم و از خانم کوهستانی معاون مدرسه خواستم بچه ها را به آرامی به سمت مدرسه ببرد. همه معلمان کمک کردند که بچه ها عکس العملی نشان ندهند. گروه موتورسواران حداقل ۱۶ پسر ۱۶ تا ۲۰ ساله بود. ما هم به همین تعداد پسر از سن ۱۴ تا ۱۷ سال در زمین فوتبال داشتیم هر حرکت و عکس العمل و قدرت نمایی می توانست عاقبت خطرناکی نه فقط در لحظه بلکه برای سالهای آینده مدرسه داشته باشد. من به آرامی به طرف موتورسوارها رفتم سلام کردم از جانب عیسی عذرخواهی کردم، گفتم از نظرم که معلم هستم عکاسی اشکالی ندارد ما خودمان هم عکس می گیریم و در اینترنت می گذاریم شما به راحتی با جستجو در آن عکسهای بهتری از ما خواهید داشت. در چشمهایشان خشم بود اما خشونتی نمی دیدم بیشتر از خشم حتی حسادت و غبطه ای بود که به نظر می رسید نسبت به پسرهای این مدرسه داشتند. آنها این بچه ها را از خیابان و کوچه می شناختند اما حالا این ها این جا بودند در حال گفتگو کردن با دخترها به راحتی و با خنده، و شاید در رویای آنها هم بازی کنند و دخترها تشویقشان کنند!

در مدرسه دوباره درباره جام، نگرانی و خشونت پسرها گفتگوها شروع شد. مسابقات جام نقطه ای بود که رویکردهای مختلف آموزشی مدرسه بر سر آن به اختلاف نظر می رسیدند. گفتگوی بین معلمان وسیعاً جریان داشت. گروهی بر این باور بودند که وقت و زمان زیادی را در مدرسه می گیرد و حتی کلاسهای درس را به هم می ریزد همه درباره آن حرف می زدند. پیشنهادات در دفاع از مسابقات فوتبال این بود که همه حرفها را به درسنامه تبدیل کنید فرصتی برای نوشتن ،خواندن مطالب ورزشی، تاریخ فوتبال و ورزش فراهم کنید.

گروهی پیشنهاد می دادند که مدرسه برای یک مدت کوتاه سالن اجاره کند و فقط گروههای ورزشی برای مسابقه بروند. سال بعد این ایده توسط دانشجویان داوطلب اجرا شد و مسابقات میان گروههای ایرانی و افغان در سالن ها برگزار شد آرزویی که فوتبال دوستان پیشگام از جمله زنده یاد میلاد خالقی همواره داشتند. گروهی از معلمان از جمله خود من فکر می کردیم بازی فوتبال فرصت گرانبهایی برای آموختن مدارا، کار تیمی، شادی جمعی، گفتگو و مصالحه است. بعد از من مریم خراسانی و زهره حیدری که یکی معلمان والیبالیست و علاقه مند به ورزش است هدایت جام را برعهده گرفتند. مدرسه حالا مجرب تر شده بود و رویکرد پروژه ای در مدرسه به هماهنگی ها کمک بیشتری می کرد. پس ماجرای بهم ریختن مدرسه دلپش چه بود؟ گفتگوها نشان داد که این دو عامل می تواند در آن دخالت داشته باشد:

در حالیکه دو گروه خود را در مدیریت بازی ها صاحب حق می دانستند؛ کلاس پنجم و ششم مریم خراسانی و کلاس چهارم مریم ضیا محمدی. کلاس پنجمی ها مدیریت بازی را برعهده گرفته بودند و کلاس دیگر که به طور متوسط سن کمتری داشتند اما چند بازیکن خوب هم در میان آنها بود از مدیریت برنامه کنار گذاشته شده بودند.

بازی علاوه بر منابع داخلی یک اسپانسر بیرونی هم پیدا کرده بود. این حامی برای ۳۳ بازیکن کفش فراهم کرده بود که البته تعداد بازی کنان ۷۷ نفر بود (کفش مهم ترین دارایی بچه های مدرسه مشتاق است که خود داستان مفصلی دارد) این شروع، بغضی شد که البته درباره آن صحبت نمی شد چیزی که شاید بتوان گفت حاصل مناعت طبع کودکان بود، حسی که گفتن درباره آن باعث می شد که گدا تلقی شوید. این دومی را مریم ضیا محمدی از گفتگوهای درون کلاسی درک کرده و به من منتقل کرده بود. جلسات عمومی تشکیل شد. بچه ها راجع به مشکلاتشان صحبت کردند اما سه تن از بچه ها کاملا سکوت کردند آنها از جمله بهترین بازیکنان بودند، سکوت حمل بر رضایت شد اما در واقع این طور نبود. در عین حال تعدادی از بچه ها سال قبل مدرسه را ترک کرده بودند این گروه در عین حال بچه های نسبتا خشن مدرسه هم محسوب می شدند علاقه مند بودند که در بازی شرکت کنند و بچه های درگیر جام آنها را پس زده بودند. معلمان جوان هم به دلیل ترس از خشونت حاضر به پذیرفتن آنها در بازی نبودند.

این حمله اعتراضی بسیار مهربانانه بود، معلوم بود از طرف کسی یا کسانی انجام شده که به مدرسه علاقه دارند. اما نمی توانند یا نمی خواهند حرف بزنند. بعضی از بچه ها آمدند و گفتند ما می دانیم که چه کسی این کار را پیشنهاد داده است. از آنها خواستم سکوت کنند و نامی به زبان نیاورند به تک تک کلاسها رفتیم با بچه ها صحبت کردیم. از عشق مان به آنها و به مدرسه گفتیم و از اینکه این صندلیها وارونه و قندان شکسته ترسیده ایم. حق ما ترسیدن نیست. ترسهای زیادی وجود دارد که ما در مدرسه و بیرون با آن سروکار داریم. بسیاری از آنها شاهد رفت و آمد پلیس های امنیت، حراست آموزش و پرورش و... بوده اند. ما خطا می کنیم مثل هر کس دیگر و شما باید به ما بگویید نه اینکه ما را بترسانید.

درس بزرگی بود. تبعیض و حذف چه در شکل کالایی و مادی آن و چه در حق تصمیم گیری و چه عدم پذیرش آزار دهنده است. هیچ کس نباید تبعیض را تاب بیاورد. ما از هیچ کدام از روشهای پیشنهادی معمولی مانند دخالت پلیس، خبرکشی بچه ها و تهدید استفاده نکردیم. از احساس نگرانی و عشق گفتیم. از اینکه دلمان می خواهد صدایشان را بشنویم و امروز شنیدیم... امیدوارم دیگر این گونه خطا نکنیم هر چند ما هم آدمیم و می توانیم دوباره خطا کنیم چون داریم کار می کنیم.

کفشهایم کو؟

این شعر سهراب سپهری با مضمونی طنز آمیز یک سال برورودی مدرسه نقش بست. اما ماجرای کفشها همزاد مدرسه است. اولین بار با افتتاح مهد سبز اتفاق افتاد و کفشهای مردانه و نو یکی از شرکت کنندگان در جلسه ربوده شد (کف فضای سالنهای ما همیشه فرش و موکت بوده است و برای ورود بایستی کفش ها را درمی آوردیم) البته این ربطی به بچه های مدرسه نداشت چون هنوز مدرسه ای نبود. وقتی مدرسه راه اندازی شد، بچه ها یکی یکی می آمدند و از گم شدن کفش هایشان (بخوانید صندل های پلاستیکی) می گفتند. تعدادی صندل اضافه تهیه شد تا آنها بتوانند به خانه بروند. چند ماه برای جستجوی توپ کسی به پشت بام رفت آنجا پر از لنگه های رنگ و وارنگ صندلها بود. در فضای جدید مدرسه داستان ادامه یافت. تا اینکه پیشنهادی را به عنوان کیسه های کفش دادیم که بچه ها کفشهای خود را در آن نگه دارند و به کلاس ببرند. دوجور گم شدن کفش داشتیم، یک نوع آن بازی و انتقام گیری از طریق پنهان کردن کفشها در جاهای عجیب بود مثل سطل

زباله، پشت‌بام، باغچه و... که دیگر در پیدا کردن حرفه‌ای شده‌ایم. نوع دیگر برداشتن کفشها به قصد استفاده یا امتحان کوتاه مدت. «یک روز با یک کفش سالم می‌روی و فردا آن را برمی‌گردانی، یا یک کفش ورزشی خوب را برای همیشه صاحب می‌شوی.»

یک روز صبح در حالیکه از پله‌ها پایین می‌آمدم با سرباز جوان مسلسل بدستی روبرو شدم که مسلسلش را به سمت من گرفته بود. وحشت زده به او نگاه کردم، هزار داستان درباره چکاندن اتفاقی ماشه شنیده بودم درکنارش زنی آشفته ایستاده بود که اشک می‌ریخت خود را جمع و جور کردم و از جوان خواستم اسلحه اش را پایین بیاورد و با خنده پایین آورد. دلیل حضورش را پرسیدم. زن گفت: «در مدرسه کفشهای دخترش را دزدیده اند... او در خانه مردم کار می‌کند و با سه روز مزدش ۴۵ هزار تومان این کفشها را خریده است و دیگر نمی‌تواند برای دخترش کفش بخرد.» دلم می‌خواست با او اشک بریزم انگار کفشهای خودم گم شده است. انگار بچه بودم و باید بدون کفش به خانه برمی‌گشتم. به او گفتم مسئول مدرسه هستم من باید کفش‌ها را پیدا کنم و یا غرامتشان را بدهم از او پرسیدم چرا این سرباز را با خود آورده گفته می‌خواست از پلیس کمک بگیرد و بچه‌ها را بترساند... باز هم ترس و ترساندن! قول دادم برای دخترش کفش تهیه کنم و او هم بچه‌ها را نترساند!

کفشهای دخترک فردا پشت یک از وایتی بوردهای بدون استفاده مدرسه پیدا شد.

زمستان سرد ۹۲، وقتی ساختمان مدرسه را اجاره کردیم. هنوز ساختمان چند رادیا تور شوفاژ داشت که در طی یکی دو سال آنها هم خراب شدند. برای تعمیرشان نیازمند عوض کردن کل لوله کشی ساختمان بودیم که معادل سه سال اجاره آن دوره می‌شد. چون زمستانهای کرمان مدت کوتاهی سرد بود حداکثر دو ماه. از خیر وسایل گرمایشی گذشتیم. از بخاری هم می‌ترسیدیم با توجه به فضای شلوغ و پرتحرک آن روزهای مدرسه، احتمال آتش سوزی زیاد بود. زمستان سال ۹۲ آمد با برف سنگینی که دهها روز بر زمین نشست و گفته می‌شد برفی به این سنگینی ۴۱ سال قبل باریده بود! بخشی از سرما را با رفتن به فضای پارک و بازی جبران کردیم. یک هفته مدرسه تعطیل شد و هفته‌ها نیز از پتوهای اهدایی در برخی کلاسها استفاده کردیم. فقط سرمای بیرون نبود. امکانی برای بسته نگه داشتن فضا هم وجود نداشت پنجره‌ها و درها که به طور مداوم باز و بسته می‌شد. سرما با مزگی‌های خودش را داشت و می‌توانستیم با آن کنار بیاییم اما زلزله‌های متوالی سال ۹۷ به

مدت یک ماه ونیم هنوز کابوس من است. من که از پیامدهای پر استرس زلزله بم خلاص نشده ام و با هر حرکتی اولین چیزی که به نظرم می‌رسد؛ گورستانی عظیم با لودر و مردمانی در پتو پیچیده شده است. برایم زلزله و لرزشهای مداوم زمین سخت‌ترین تجربه روزهای حضورم در مدرسه است.

از همان ابتدای تاسیس مدرسه در اواسط پاییز من و یکی از همکارانم با پرتقال نصف شده ای در کلاسها حاضر می شدیم وزمین ولایه‌های آن را و دلایل علمی زلزله‌ها را توضیح می‌دادیم. تمام پنجره‌ها را چسب زده بودیم. تمام کمدها به هم متصل شده بودند تا با حرکتی سرنگون نشوند. همه آمادگی‌های مربوط به زلزله را که قبلا هم در کتابی چاپ کرده بودیم یادآور می‌شدیم. زلزله ۶/۳ ریشتری سال ۹۷ نشان داد که آموزش‌ها موثر بود و توانستیم با آمادگی و آرامش بچه‌ها را از مدرسه خارج کنیم. در کرمان مدرسه‌ها تعطیل شد. اما مدرسه مشتاق روزهای بیشتری بازماند، خانه بچه‌های ما جای امنی برای فرار از زلزله نبود! ما به پارکها پناه بردیم و آنجا کلاسها برگزار کردیم.

مستندسازی

از بم آموخته بودیم که هر آنچه یاد می‌گیریم، مشاهده می‌کنیم، تجربه می‌کنیم بنویسیم و ثبت کنیم. ثبت تجربه‌های مرکز مشتاق با یک خبرنگار توسط داوطلبان روزنامه نگار و بچه‌ها و معلمان آغاز شد.

در سال ۸۷ دومین سال بازگشایی مدرسه مشتاق، حامد سعادت یک فیلم مستند از فعالیتها و ایده‌های مدرسه تهیه کرد. محوریت فیلم بر انتخاب تئوری گلاسر و محرومیت کودکان افغان از آموزش و کار کودکان بود.

کتابهای جامعه‌شناسی کار کودکان و فرصتی برای پرسشگران زیستن بر پایه حضور دوساله دانشجویان ارشد جامعه‌شناسی ناهید رحیمی پور و فریما قراری تدوین و منتشر شد.

وب لاگ نیز رسانه مجازی بود که به همت یکی از داوطلبان سجاد سعید راه اندازی شد و فعالیت‌های روزانه مدرسه را ثبت می‌کرد و تقریباً همه معلمان و داوطلبان در آن حضور داشتند. یادداشتهای این وبلاگ اکنون جزئی از سایت انجمن دوستداران کودک کرمان است.

من هم با ورودم به مدرسه سعی کردم تجربیاتم را با بچه‌ها مستند کنم «کتاب فارسی آموز کلاس ما» اولین نوشته این مسیر بود که نیم‌نگاهی به نظریات پائولو فریره دارد.

کودکان با سطوح متفاوتی از شناخت به مدرسه می آیند. من همیشه تاکید داشته‌ام که آموزش باید این اختلافات را در نظر بگیرد. مربی باید خود را ملزم کند که «خواندن جهان» اولیه را که کودک با خود به مدرسه می آورد یا درست تر بگوییم در ضمیر خود دارد در نظر بگیرد. برای هر کودک نوع خواندن در فضای خانه، محله و شهر شکل می گیرد و از منشا اجتماعی کودک به شدت تاثیر می پذیرد. اما تقریباً همیشه این گرایش وجود دارد که اعتبار این دانش مقدماتی مخدوش شود. من همیشه از اینکه در مدرسه جز چند مورد استثنایی، تمام چیزهایی را که تجربه ادراکی، وجودی و تجارب زنده کودک را در بیرون مدرسه تشکیل می دهد تحقیر می کنند حیرت کرده ام. انگار در مدرسه می خواهند از ذهن و جسم کودک این زبان دیگر را پاک کنند. همین زبانی که شیوه زندگی، حساسیت و نخستین جهان بینی او به شمار می آید. در نظر نگرفتن تجربه کودک معمولاً بیش از آنچه تصور می شود پیامدهای منفی به بار می آورد. این به معنای نادیده گرفتن دوز و کلکهای هنرمندانه و تمام قدرتهای ابداعی است که کودکان محیط های فقیرانه برای دفاع از خود در برابر تهاجمات دنیایی که به سرکوبشان گرایش دارد به کار می گیرند.

اگر پذیری دانش فرآیندی فعال است و هر لحظه می توان کار را از نو شروع کرد می توانی با دیگری که ماهیت متفاوتی از تو دارد سخن بگویی و تعادلی را به دست آوری که حاصل تماس و گفتگوست و نه گفتن به تفکری که اسیر بصیرت ادعایی خود است. راه حل سواد آموزی در این «پویش فشرده» است.

گفتگو پائولو فریره با ماریو دولته کامپوس

پیام فارسی یونسکو شماره ۲۴۷

کتاب بر پایه نوشتن خلاق شکل گرفت. یک ایده یا تصویر به عنوان محور نوشتن انتخاب می شد (توسط معلم یا خود بچه ها) و سپس بچه ها هر آنچه به ذهنشان می رسید یا تجربه کرده بودند در اطراف ایده به صورت شبکه تار عنکبوتی می نوشتند و باتوجه به توانایی شان در نوشتن ایده ها را به جمله و جمله ها را به یک متن کوتاه تبدیل می کردند. «فارسی آموز کلاس ما» دو بخش دارد که حاصل گفتگوی من با بچه ها است. یک بخش آن نوشته های بچه ها است و بخش دیگر آن حرفهایی است که من در کلاس برای آنها گفته ام.

تجربه فارسی آموز برای من عالی بود وقتی گزارش خودم را با گزارش بچه ها مقایسه می کردم. دریافتم که چقدر کم می بینم و چقدر بی حس. برای مثال این گزارش ناصر است از بازدید یک ساختمان

شاید ارزشمندترین حاصل این کتاب کمکی بود که به من کرد برای دیدن و انسانی دیدن. ایده جمع آوری نوشته های بچه ها و تبدیل آن به یک مکتوب از سوی تعدادی از معلمان مورد استقبال قرار گرفت. «فرصتی برای زیستن» دومین روایتی بود که من در سال دوم معلمی ام نگاشتم. همانطور که گفتم در ابتدای کار کتابهایی را که خودم نوشته بودم به مدرسه آوردم و به بچه ها قول دادم هرکس کتابی خواهد داشت.

این ایده در مقیاس کوچک تحت نام «کتاب علوم من»، با دست نوشته ها و صفحه آرای و جلد سازی توسط خودشان آماده شد. اما کتاب «فارسی آموز کلاس ما» و «فرصتی برای زیستن» که با داستانها و گزارشهای آنها همراه بود تایپ، ویرایش و صفحه آرای و پرینت شد و سپس در سایت انجمن دوستداران کودک در معرض بازدید قرار گرفت.

اتاق فیلم

یک اتاق تاریک و یک دستگاه پخش فیلم از آرزوهای مدرسه بود. من هم به ایده "سینما با کودک" علاقه داشتم. وقتی شش ساله بودم با خویشاوندان بزرگسال مادری و پدری به سینما می رفتیم و وقتی برمی گشتیم مدتها درباره آن حرف می زدیم. بعدها که باسواد شدم هر چه در روزنامه ها درباره سینما داستانهایشان، ستاره ها و کارگردانان سینما بود می خواندم. درده سالگی صاحب تلویزیون شدیم، با پدرم به تماشای فیلم های مستند به ویژه راز بقا می نشستیم و او درباره تجربیاتش از سفرها و حیوانات با ما صحبت می کرد.

در مدرسه آغازکننده این ایده مهدی انجم شعاع بود، مرد جوانی که از ۲۱ سالگی با زلزله بم درکنار انجمن قرارگرفت و در مدرسه با نمایش فیلم های مستند و جغرافیا محبوب پسرهای نوجوان شد، وی مجموعه ای فیلم های مستند را همراه بانقشه های جغرافیایی تهیه کرد سپس بچه ها را با نرم افزار «google earth» آشنا کرد. درابتدا یک تلویزیون ۲۱ اینچ داشتیم از این کلاس به آن کلاس همراه با دستگاه پخش ویدئو جابجا می شد. بچه ها دراز می کشیدند سرشان را روی

ما رفتیم ساختمان به ما کلاه ایمنی دادند و رفتیم بالا، یک آسانسور خیلی بلند داشت و سه چهارتا کارگر همراه ما آمدند پله های خطرناکی داشت تا حالا پله درست نکرده بودند. رفتیم طبقه دوم. دیدم دو بچه در آن کار می کردند. اتاقهای ساختمان تا حالا درست نشده بود و دستشویی هم می ساختند. رفتیم طبقه سوم، پنج تا کارگر هم نان می خوردند در طبقه سوم زنبور هم زیاد بود.

ما رفتیم پایین واز همه کلاه ایمنی را گرفتند و به ما کیک و آب میوه داند و دیدم که بچه کارگرهای طبقه سوم کنار پنجره نشسته بودند ما را نگاه می کردند که خاله از ما

کیف هایشان می گذاشتند و در آرامشی بی نظیر فیلم تماشا می کردند. هر وقت سوالی داشتند او فیلم را قطع می کرد و به سوال پاسخ می داد و در پایان همه درباره فیلم حرف می زدند. من هم وقتی به مدرسه آمدم مشتاقانه از این ایده استقبال کردم ایده «سینما با کودک» یک قدم به واقعیت نزدیک تر شده بود. من فیلمهای «اولین آمریکاییها چه کسانی بودند»، «گسل آندریانو» و «خانه home» را با لب تاپ و کامپیوتر با بچه ها تماشا کردم. فیلم home یک فیلم دوساعته

سنگین وبه زبان انگلیسی بود. فیلم به بخشهای نیم ساعته تقسیم شد و خودم آن را ترجمه می‌کردم و بعد از دیدن فیلم مجموعه کتابهای زمین وانرژی نفت را به بچه‌ها معرفی کردم. به مدت یک ماه این فیلم محور اصلی درسهای علوم و خواندن درکلاس بود.

فیلم «اولین آمریکاییها چه کسانی بودند» با هدف شناخت روشهای پژوهش علمی به بچه‌ها معرفی شد. در این فیلم چندین گروه از دانشمندان تلاش می‌کردند با تکیه براسناد و شواهد نشان دهند اولین ساکنان قاره آمریکا که ۱۳۰۰۰ سال پیش آمده اند از کجا آمده اند. نظرات متفاوت بود اما هرگروه برای اثبات نظریاتش دلایل و اسنادی را معرفی می‌کرد. این فیلم سه بارنمایش داده شد. بار اول بدون هیچ توضیحی (فیلم دوبله فارسی داشت) بعد از فیلم بچه‌ها سوال داشتند. سوالها بر کاغذ بزرگی بر دیوار ثبت شد آنها می‌توانستند در طی روزهای بعد سوالات دیگری را هم اضافه کنند. هفته بعد مجدداً بچه‌ها فیلم را تماشا می‌کردند. این بار سعی کردند به تعدادی از سوالات جواب دهند. هفته بعد من سوالات خودشان و سوالات خودم را تایپ و تکثیر می‌کردم و فیلم را دوباره به نمایش گذاشتیم. بچه‌ها برگه سوالات را گرفتند و یک هفته فرصت داشتند تا به هر روشی که می‌توانند جواب سوالات را پیدا کنند و در نهایت یک امتحان مسابقه میان آنها برگزار شد. (روشهای مسابقه را قبلاً توضیح دادم) بچه‌های کلاس من همیشه آزاد بودند هر وقت دلشان می‌خواست کلاس را ترک می‌کردند اما برایم جالب بود که در این برنامه‌های سنگین فیلم کتابخوانی کمتر از هر زمان دیگر بچه‌ها انگیزه برای ترک کلاس داشتند.

آرام آرام فیلم سینمایی و کارتون هم به برنامه اتاق فیلم اضافه شد. اتاق فیلم حالا دیگر واقعا یک اتاق بود که به لطف دکتر سوده مقصودی و مادرگرامی شان دارای ویدئو پروژکتور و پرده نمایش بود. جایی دنج و آرام برای آنکه بچه‌ها بخوابند و فیلم ببینند. ایده سینما با کودک توسط همه معلمان استقبال نشد. بعضی‌ها آن را وقتی برای آسودگی از غوغای بچه‌ها می‌دیدند. بعضی‌ها درسکوت فیلم را تماشا می‌کردند. برای سرگرمی، ولی تعدادی نیز آن را جزئی از برنامه کار خود کردند. برای تکمیل پروژه و بهتر شدن یادگیری از فیلم کمک گرفتند. فیلم‌های داستانی، فضایی برای گفتگوهای جذاب میان بچه‌ها فراهم کرد. یکی از این فیلم‌های داستانی "باشو غریبه کوچک" بود، این فیلم بلند با استقبال بی نظیری از سوی آنها مواجه شد. درکمال ناباوری

بچه های مهاجر غربت خود را در کودکی مهاجر (باشو) می دیدند و مادری " نایی " حال خوشی به آنها می داد.

طرح مادر- کودک

از همان ابتدا یکی از ایده های کلیدی برای انجمن کار با مادران بر پایه سلامتی بود. این ایده نام «خانه مراقبت مادران و کودکان» به خود گرفت. درمهد سبز پروژه نسبتاً کاملی که در بردارنده همه سطوح سلامت بود نوشته شد و همه اطمینان دادند که بخشی از آن راحمایت کنند. اما پروژه بسیار ضعیف اجرا شد. ظاهراً مادران علاقه نشان نمی دادند یا به طور منظم در برنامه ها شرکت نمی کردند اما از طرف دیگر مدیریت اجرایی پروژه ضعیف بود. پروژه قرار بود با نیروی داوطلب اداره شود در نتیجه مواقعی بود که مادران حاضر بودند و تسهیلگر یا مشاور نیامده بودند. موارد دیگری بود که تسهیلگر و مهمانان متخصص آمده بودند و مادران نبودند. این پروژه از مهد سبز به مدرسه مشتاق منتقل شد و بر روی دو موضوع سلامت باروری و غذای سالم متمرکز شد که در آن هردو نیروی داوطلب واجد شرایط و متعهد وجود داشت. گلاله نورزهی کارشناس مامایی بود. او این برنامه سلامت باروری با مادران و دختران جوان را درمدرسه آغاز کرد. مادران را به همکاری داوطلب خود معرفی می کرد و اغلب آنها بدون هزینه یا با هزینه های اندک سلامتی آنها پی گیری می شد. درخشنده حسنی تلاش کرد با استفاده از مواد غذایی ارزان تر پیشنهاد وعده های غذایی سالم را برای خانواده بدهد. در جلسات هفتگی که تشکیل می شود این غذای سالم درمقیاس ۵۰ تا ۶۰ نفر آماده می شود و همراه با معرفی مواد اصلی جایگاه آنها در هرم غذایی و شیوه پخت آنها نیز نشان داده می شود. درخشنده حسنی چندین سال این برنامه را در کارگاههای تابستانه برای دختران جوان نیز اجرا کرد.

غذا به لحاظ فرهنگی جایگاه اشتیاق برانگیزی درآموزش دارد، مخصوصاً اگر مشتاقان آموزش با گرسنگی هم مواجه باشند. در سال ۱۳۹۰ با همکاری آذر رحیمی و یکی از نیکوکاران و مشارکت بچه ها و افرادی که نذر غذا داشتند. پروژه غذا با نام «ستاره دریایی» معرفی شد و با دریافت هفتگی ۱۰۰۰ تومان (حداقل مبلغی که بچه ها از فروشگاه نزدیک مدرسه پفک و چیپس می خریدند) هرروز یک وعده غذای کامل داده می شد. در سالهای بعد کم کم برنامه تبدیل به برنامه بوفه مدرسه شد و با دعوت از مادران از آنها خواسته شد به جای پول، سیب زمینی و تخم مرغ، نان و پنیر و میوه داده شود. پایش و ارزیابی برنامه نشان داده است که هم دوستان

انجمن به تعهدات خود عمل کرده اند و هم کیفیت غذای همراه بچه ها بهبود پیدا کرده و شناخت خوبی در میان گروههای بزرگسال نسبت به غذای سالم پیدا شده است و غذا محوری نیز برای عشق و شورآفرینی و جمع شدن در مدرسه جای خود را باز کرده است .

در سالهای اخیر، مادران مهاجر جوان با تعداد کودک کمتر اما همچنان بی سواد در مدرسه به چشم می خورند. زنان جوانی که مشتاق آموزش هستند و داوطلب حضور در مدرسه راضیه امینی معلم جوان و مهاجر به کمک این مادران آمد و کلاس اول او ترکیبی از گروههای سنی مختلف می شود. ابتدا با یکی دو مادر شروع شد و سپس تعدادشان بیشتر شد. از صدیقه محمدی داوطلب جوان و مهاجر هم کمک گرفتیم تا بتوانیم طرحی به نام «مادر-کودک» را ارائه کنیم، این طرح در سال ۹۸ نهایی شد. مدرسه به جای ثبت نام کودک تصمیم به ثبت نام مادران گرفت و کودکان تحت سرپرستی مادر ویا مادر جایگزین (مادر بزرگ یا خویشاوندان مونتشی که مسئولیت کودک را برعهده داشتند) ثبت نام می شوند. مادران موظف شدند که در جلسات منظم مدرسه، برنامه های آموزش غذا شرکت کنند و حق دارند که به طور رایگان درکنار فرزندانشان برای آموختن سواد در کلاس حاضر شوند . علیرغم اینکه مادران علاقه مند تعدادشان زیاد است اما به دلیل داشتن فرزند کوچک و نیاز به اجازه همسر به خروج از خانه برای گسترش طرح، ما با مشکلات زیادی روبرو هستیم و فراگیری بیماری کرونا هم باعث توقف طرح شده است . معلمانی مثل راضیه کمیابند که بتوانند کودک ۶ساله ،نوجوان ۱۶ ساله و مادر ۳۵ ساله را درکنارهم داشته باشند درعین حال که ممکن است آنها با قدم های یکسان در سواد آموزی پیش نروند . برای دادن انگیزه بیشتر به مادران کلاسهای خیاطی ، آشپزی و گفتگوهای آزاد هم راه اندازی شد ،تجربه ای تازه درعین حال نامشخص که به کار پیوسته ،مهارت های تسهیل گری و ایده های نو نیاز دارد.

درهای باز

هر چندگاه کسانی در مدرسه به صدا در می آورند از جمله کارگران نوجوان ایرانی و افغان که در سنین ۱۶ تا ۲۰ قرار دارند می خواهند با سواد شوند و اینجا به نظر می رسد تنها جایی است که درمی گشاید... هر وقت امکانش را داشته ایم یعنی داوطلبی آشنا به فرآیند سوادآموزی در مدرسه حضور داشته است یا معلمی با تعداد کمتری دانش آموز وجود داشته است در را گشوده ایم. این پسرها به مدرسه می آیند در پشت میزی به تنهایی در فضای سالن مدرسه قرار می گیرند و به عبارتی دارای معلمی خصوصی می شوند بعضی هایشان به سرعت یاد می گیرند و دوسه ماهه قادر به خواندن و نوشتن می شوند و بعضی ها حتی دوسالی با ما می مانند. ماموریت مدرسه بر سر در آن نوشته شده است به خطی ریز اما به حد کفایت آشکار "در می گشاییم خوش آمد می گوئیم می پذیریم و تشویق می کنیم".

ما باور داریم که همه توانا هستند و "ناتوانی" است که آموخته می شود. چند سال قبل داوطلبان پسر تصمیم گرفتند برای این نوجوانان مشتاق سواد دوره شبانه راه اندازی کنند. اما در واقعیت با مسئله زمان بندی و اشتغال هر دو گروه یعنی هم یادگیرندگان و هم معلمان مواجه شدیم. ساعت های کار ناهماهنگ بود گروهی کار ساختمانی می کردند و ساعت ۶ یا هفت شب آزاد بودند، گروهی به فروشنده گی اشتغال داشتند و ساعت های ۲ تا ۵ بعد از ظهر وقت آزاد داشتند. بعضی یادگیرندگان سواد خواندن و نوشتن داشتند و می خواستند بیشتر یاد بگیرند و تعدادی اصلاً سواد نداشتند. این روزها فکر می کنیم برای هر یک نفر فرصتی خاص فراهم کنیم. با این نگاه دهها نفر از این نوجوانان با سواد شده اند و تعدادی نیز برای امتحانات و ورود به آموزش رسمی آماده شده اند... کار بزرگ وجود ندارد فقط کارهای کوچک با عشق بزرگ وجود دارد.

مدرسه: شفا بخشی و مراقبت

مدرسه می تواند مکانی امن باشد فضایی که دخترها (و البته پسرها) می توانند یاد بگیرند، بازی کنند، زخمهای روانشناختی شان را شفا دهند و به کمک های بهداشتی دسترسی پیدا کنند و به آینده ای بهتر امیدوار باشند.

این جمله را درسایت یونیسف دیدم وبه یاد دخترها، مکان امن، شفای زخمها و کمک های بهداشتی افتادم.

قرار است با سانا به کلینیک بروم او دختر زیبا وباهوشی است که سه سال است درمدرسه حضوردارد. ابتدا با صورت کک مکمی اش و با این پیش فرض که دچار آلرژی است توسط معلمش فیروزه امینی به پزشک معرفی شد برای یک سال بهبود پیدا کرد، سال بعد با مشکل دندانهایش مواجه شدیم در ادامه درمان متوجه یک بیماری نقص ایمنی ژنتیکی در او شدیم. کار پی گیری درمانی را فیروزه انجام می داد که مدتها با وحشت بیماری ایدز وهپاتیت کودک آرامشش را ازدست داده بود بیماری فقط منحصر به او نبود برادرانش نیز درگیر بودند. ادامه این جریان ما را با پزشکان ارزشمند و انساندوستی در کرمان آشنا کرده است که پی گیر بچه ها هستند و درعین حال پدر را وادار ساخته است که به دختر هم به اندازه پسرها توجه کند هرچند با اصرار ما.

اما همیشه ماجرا این قدر ناامید کننده نیست . امیر پسرکی که در یک صبح زود در خانه ای دور از شهر در هنگام رفتن به نانوایی سگها به او حمله کردند و به نیمی از صورتش آسیب رساندند. حمایت پیوسته حلقه های دانشجویی به همت آذر رحیمی باعث شد که بعد از ۳ سال ، سر و صورتش ترمیم و رشد موهایش امکان پذیر شود . همیشه درمدرسه به خودمان گفته ایم «همه وجود یک کودک و همه مسائش برای ما مهم است.» حتی در اوج بی پولی و کمبود نیروی مددکار به ندرت اتفاق افتاده است که بگوییم. «مسئله این بچه به ما مربوط نیست» مسائل پزشکی البته آسانتر از مسائل روانپزشکی و حقوقی است. می توانی به خودت بگویی در این محدوده ومکان من تلاشم را کردم وبیش از این نمی توانم... اما وقتی در بحث های «روان» پا می گذاریم بن بستها آشکار می شود. موسی پسری که از ابتدا تصویری دخترانه از خود داشت وخود را یک دختر زیبا می پنداشت والبتبه به بقیه هم این حس را می داد، خود را می آراست و با ظرافتی دخترانه صحبت می کرد. در فضایی که او زندگی می کرد و البته شاید همه ما زندگی می کنیم این موضوع باعث آزار و سوء استفاده می شد. مراجعه به پزشک وروان پزشک کمکی نکرد او به یک خانواده مراقب و یک فضای انسانی برای پذیرش تفاوتها نیاز داشت. درون مدرسه نیرویمان را برای آموزش همکاران به کار بردیم. دخترها با او همدلی می کردند اما پسرها عموما منتظر تعطیلی مدرسه می شدند. خانواده شامل مادر بزرگی بود که به اندازه کافی بار نوههایش را بردوش داشت. موسی فاقد کارت هویتی بود و کمیساریای پناهندگان حاضر نبود برایش کاری

بکند. سه سال اول مدرسه تلاش کردیم درمدرسه آرامش داشته باشد. آگاهانه او را مخاطب قرار می دادیم و هویت جنسی خاصی را به او نمی چسبانیدیم. اما با بزرگتر شدنش و تلاش او برای یافتن تصویری دخترانه تر از خود به بن بست رسیده بودیم.... ناگهان غیب شد، در اوج مهاجرت افغان ها به اروپا بود. آرزو کردیم از مرزها گذشته باشد!

سال بعد با دختری روبرو شدیم که خود را امین معرفی می کرد لباس پسرانه می پوشید. با پدرش صحبت کردیم او خود را مسئول می دانست چون وقتی در افغانستان زندگی می کردند و او فقط یک پسر داشته است این دختر را با لباس پسرانه برای خرید می فرستاده است. ۴سال در کنار ما بود. همه همانطور که او می خواست او را پذیرفتیم. پدرش امیدوار بود به آلمان بروند زیرا به نظرش او فقط دختری بود که عاشق لباس راحت و گشت و گذار آزاد بود و لباس مرسوم پسرانه به او کمک می کرد.

از اینها سخت تر حضور بچه هایی بود که پدرانشان اعدام شده بودند و یا در آستانه اعدام بودند و ما بودیم یک روز فرصت، تا برای بچه هایی که دیروزشان تاریک و فردایشان مبهم است فقط یک روز... اندکی از رنج شان بکاهیم. حامد از یک خانواده خوب مراقب که سالها می شناختیم به مدرسه آمد خیلی عالی و به سرعت در طی شش ماه سواد آموخت. فروردین ماه متوقف شد هیچکس نمی دانست چرا؟ پدر و مادری نبود دو سال بعد که دوباره برگشت متوجه شدیم که در آن تاریخ پدر دستگیر شده و به جرم قاچاق مواد مخدر اعدام شده است.

محمد رضا در کلاس من ملیت ایرانی داشت، پسری کم حرف تقریباً ۱۴ ساله و البته بسیار غمگین درسکوت و به آرامی فقط مشق می نوشت ، در گفتگوها شرکت نمی کرد . اما با گذشت زمان چهره اش بازتر شد و خنده اش واضح تر . پر حرف شد و اندکی که با سواد شد از مدرسه رفت .. بچه ها به من گفتند از پرورشگاه می آید و البته تا آن زمان بی سواد بود . این پسر ها که هر سال دوسه نفرشان مهمان ما هستند. به دلایل حقوقی فاقد شناسنامه اند و بعد از یک یا حداکثر دو سال مدرسه را ترک می کنند.

یک بار شبه خانواده ای با من تماس گرفت که دارای بیست دختر بود . به نظر می رسید هر بیست دختر ایرانی بودند ۱۳ تایشان بی سواد و کم سواد. سالها بود که در آن مرکز بودند . شاید کسی به فکرش نرسیده بود

از مددکاران لیسانسیه یا خیرینی که برای آنها خوراک می آوردند برای باسواد شدن آنها کمک بگیرد. همان قفل بسته «سواد» که کمتر کسی در ساختار غیر رسمی شجاعت شکستش را دارد. بچه ها باید در مدرسه باسواد شوند و زمانی که قانون اجازه ورود بچه های فاقد شناسنامه را به مدرسه نمی دهد هیچکس آمادگی ندارد «همه جا» را تبدیل به مدرسه کند.

سخن پایانی

بدون شک این صفحات نمی تواند تجربه یازده ساله مرا در مدرسه به تمامی پوشش دهد. هر روز می تواند قصه ای باشد بسیاری امیدوارکننده و شادی بخش و برخی اوقات دردناک...ومی دانم که این صفحات فقط از نگاه من مدرسه را روایت می کند دهها روایت دیگر هم وجود دارد. امسال از بچه های دوره های اول و دوم مدرسه خواستم که برایم بنویسند از این فضا چه چیزی در ذهنشان حک شده است. عیسی می گوید «باسواد شدن ما مهم نبود ما می توانستیم هر جایی باسواد شویم ما درس زندگی آموختیم من برایم زندگی بچه ها و زنان مهم شد و دلم می خواهد یک مدرسه مشتاق دوستدار کودک داشته باشم» ستاره شجاعتش را در بیان ایده ها یادآور می شود و اینکه امروز می تواند در افغانستان و در فراه، در مدرسه در حضور مسئولان رسمی آموزشی بلند شود و ایده هایش را درباره خانه مراقبت از مادران و ایده مادر-کودک بگوید. صادقانه می گوید سالهای مدرسه باعث شده او در آلمان سال دهمی به حساب آید و او دلش می خواهد یک معلم باشد و همین حالا هم دارد با یک کودک دیگر معلمی را تمرین می کند. نادیا از تلاشهایش برای آمدن به مدرسه همراه با کار سخت می گوید و اینکه وقتی به معلمش گفته آرزو دارد معلم شود او کلاس ریاضی را اوبه سپرده و کمک کرده معلمی را تجربه کند و دلش می خواهد فرزندش در چنین مدرسه ای درس بخواند. قاسم می نویسد «انجمن دوستداران کودک به من یاد دارد زندگی فقط نفس کشیدن نیست. من همیشه گفتم انجمن خونه دوم من است جایی که توش حس آزادی دارم جایی که بدون ترس می تونم حرفام را بزنم.» شکوفه از تفاوت مدرسه مشتاق و مدرسه دولتی می گوید " معلمهای مدرسه مشتاق با بچه ها دوست هستند و از همه مهمتر اجازه فکر کردن و صحبت کردن می دهند و من وقتی در باره چیزی فکر می کنم و از آن حرف می زنم واقعا احساس خوبی دارم "

فاطمه می نویسد «باعث شد که دوران کودکی ام لذت بخش تر بشه و دوستان فوق العاده ای بهم داد و منو تبدیل به آدمی کرد که تلاش می کنه متفاوت تر فکر کنه. بدترین خاطره من روزی است که فهمیدم کلاس بالاتری در مدرسه نداریم و من باید اونجا را ترک کنم و یکی از اهدافم هم اینه که مدرسه و سیستم آموزشی اش را به افراد مختلف معرفی کنم» و ذبیح می گوید جایی بود که مطمئن بودیم همه دوستان دارند. برای اغلب

این بچه ها که تقریبا در سنین ۲۰ تا ۲۷ سال هستند مدرسه لذت بخش ترین خاطره زندگی شان بوده است .

حتما درباره انواع رویکردهای آموزشی شنیده اید ،مدتها فکر می کردم می توانیم آنچه را درمدرسه تجربه می کنیم یک رویکرد بنامیم ؟ شاید آری و شاید نه! بی شک پشت این تجربه ها وروشها فلسفه ای بود «کودکان با سطوح شناخت مختلف به مدرسه می آیند من همیشه تاکید داشته ام که آموزش باید این اختلافات را در نظر بگیرد . این سطوح مختلف شناخت مبین چیزی است که ما آن را هویت فرهنگی کودک می توانیم بنامیم .مسلمتا این هویت فرهنگی به معنای جامعه شناختی طبقه نیز هست .برای هرکودک نوع خواندن درفضای خانه ، محله وشهر شکل می گیرد وازمنشا اجتماعی کودک به شدت تاثیر می پذیرد»^۸

وباور داشتیم که هرکودکی حق دارد براساس نیازها وتواناییها یش از آموزش مناسب برخوردار باشد ،اینکه عشق بدون قیدو شرط وبی شائبه پایه اصلی آموزش است . اینکه قصد تربیت نداریم آمده ایم فضایی فراهم کنیم خوش آمد بگوییم ..یادبگیریم ویاد بدهیم .

مدرسه مشتاق همیشه درهائش باز است حتی به معنای فیزیکی کلمه، به روی کودکان بی هیچ پرسشی، به روی مادران ، به روی داوطلبان ،همسایگان وحامیان وبه روی همه کسانی که می خواهند بدانند آنجا چه میگذرد.

وقتی ویژگیهای فیزیکی مدارس دوستدارکودک را مرور می کنم بدون شک مدرسه مشتاق بسیاری چیزها را کم دارد اما همواره ازهمه امکانات موجود درمحله وشهر برای جبران کمبودها استفاده کردیم . پارک ، بازار، درمانگاه محلی خانه همسایه ها ... محلی بود برای حضوردرفضاهای باز وجایی برای آموختن ولذت بردن از ابروباد وباران و آفتاب.

تنها یک قاعده اساسی وجود دارد احترام کامل به کودکان ونشان دادن مهر و عشق به آنها پس از آن معلمها می توانستند روشهای خود را درکلاس تمرین کنند. هیچ چیزی ازبالا به عنوان بخش نامه برایشان

^۸ به نقل از پائولو فریره

صادر نشد، آنها تلاش می کردند به خوبی فعالیتهای خود را برای سایرین ارائه کنند و از روشهای خود دفاع کنند و اجازه دهند دیگران آنها را نقد کنند. روشها باید شور و شوق یادگیری را در بچه ها ایجاد می کرد و تمایلشان به ماندن در مدرسه افزایش می داد.

فضای خانه - مانند مدرسه ظاهرا حاصل فقر مالی ما بود اما به مرور برایمان معنی دار شد اینجا خانه است جایی که در کنار خانواده یاد می گیریم، بازی می کنیم و جشن می گیریم و گاهی گریه می کنیم و شاید فریاد بکشیم هیچ ادعای دیگری نیست.

اما امروز باور دارم که همه کودکانی که در شرایط دشوار زندگی می کنند نیازمند چنین مدرسی هستند فضایی که آنها را با تمام هویت شان بپذیرد . هیچ کس «دیگری» نباشد و از همه امکانات جامعه پیرامونش برای جبران کمبود منابع مالی و فیزیکی اش بهره بگیرد.